

دل سگ نوشته محمد یعقوبی

[بر اساس رمانی به همین نام، نوشته‌ی میخائیل بولگاکف، ترجمه‌ی مهدی غبرایی]

صحنه‌ی اول: هیپوفیز

[صدای جیغ زینا، خدمت‌کار خانه در تاریکی صحنه. صدای قدم‌های شتابان زینا در تاریکی. در اتاق پرفسور را می‌زند.]

زینا: دکتر! پرفسور!

[در باز می‌شود و دکتر بورمنتال وارد صحنه می‌شود.]

دکتر بورمنتال: چه اتفاقی افتاده زینا؟

[پرفسور هم وارد صحنه می‌شود.]

زینا: اون کثافت اومده اتاق من. شاریک. اون منظور بدی داشت. اون ...

پرفسور: الان توی اتاق هست؟

زینا: آره.

[دکتر به سوی اتاق زینا می‌رود. ناگهان شاریک با اسلحه پیداش می‌شود. دکتر می‌ایستد.]

دکتر: خدایا! کدوم احمقی اون اسلحه رو داده دستت؟

شاریک: برو عقب دکتر. به صلاح تئ که بری عقب. دکتر، وگرنه ملاحظه نمی‌کنم. این قدر از دستت عصبانی هستم که لت و

پارت کنم. زینا، خفه شو وگرنه دکتر رو می‌کشم.

دکتر بورمنتال: وضعت رو از اینی که هست خراب‌تر نکن شاریکوف. اون اسلحه رو بده من. [قدمی برمی‌دارد]

شاریک: یه قدم جلوتر بیای شلیک می‌کنم. به صلاح خودت تئ که مثل بچه‌های خوب بری عقب. برو عقب دکتر. بهانه دستم

نده که شلیک کنم.

پرفسور بیا عقب دکتر.

دکتر بورمنتال [پا پس می‌کشد.] از این کارت پشیمون می‌شی شاریک.

شاریک: خیلی خب. حالا پرفسور، من چند تا اسکناس خوشگل می‌خوام.

پرفسور: شاریکوف.

شاریک: حرف نباشه پرفسور. تا ده که شمردم، می‌خوام اسکناس‌ها روی میز باشه. یک... دو... .

پرفسور: کیف پول م توی اتاق هست شاریکوف.

شاریک: خب، سریع برو و برگرد. فقط معطل نکن پرفسور. [پرفسور به اتاق دیگر می‌رود.]

شاریک: از دستم نمی‌تونی دربری زینا. بالاخره گیرت می‌آرم.

دکتر بورمنتال: تو هم از دست من نمی‌تونی دربری شاریک. من هم هر جا بری گیرت می‌آرم.

شاریک: تو خفه شو. خفه. من می‌تونم کاری کنم که این آرزو رو به گور ببری. اگه جرات داری یک کلمه دیگه حرف بزن

اون وقت می‌بینی چه کار باهات می‌کنم. اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، می‌کشم. فهمیدی؟

[پرفسور برمی‌گردد.]

شاریک: اسکناس‌ها رو بذار روی میز پرفسور. خوب‌ئه. حالا هر سه تا بخوابید روی زمین. بجنید. [هر سه روی زمین

می‌خوابند.] خوب‌ئه. [شاریک می‌رود اسکناس‌ها را از روی میز برمی‌دارد و بعد می‌رود بالای سر زینا.] یه روز بالاخره

ترتیب رو می‌دم زینا. [می‌رود بالای سر پرفسور] تو چی من هستی؟

پرفسور: چی؟

شاریک: تو پای من هستی درست‌ئه؟

پرفسور: آره.

شاریک: پس چی من هستی؟

پرفسور: پای تو.

شاریک: هیپوفیز چی‌ئه؟

پرفسور: یه غده ست توی مغز.

شاریک: توی مغز؟

پرفسور: آره.

شاریک [می‌رود اسلحه را به فرق سر دکتر می‌چسباند]: یعنی این‌جا؟

دکتر بورمنتال: مواظب باش شاریک. اون اسلحه پرئه.

شاریک: همین جا ست پاپا؟

پرفسور: آره.

شاریک: خب، پرفسور، زینا، خوب دکتر بورمنتال رو تماشا کنید، چون دیگه دکتر رو نمی‌بینید. می‌خوام بکشمش.

[نور صحنه خاموش می‌شود.]

صحنه‌ی دوم: سگ ول‌گرد

[اتاق پذیرایی خانه‌ی پرفسور فیلیپ فیلیپوویچ براژنسکی. صدای پارس یک سگ مدام شنیده می‌شود. زینا، خدمت‌کار خانه از

پشت پنجره به سگ خیره شده است.]

زینا: پرفسور، این سگ ول‌گرد رو از کجا پیداش کردین؟

پرفسور: شما در گذشته سگ داشتین؟

زینا: نه. چه‌طور مگه؟

پرفسور: پس از کجا می‌دونید که این سگ ول‌گردئه؟

زینا: خب، خیلی کثیف ئه و یه ریز واق‌واق می‌کنه.

پرفسور: سگ‌ها کارشون پارس کردن ئه زینا. توقع داری آواز بخونه؟

زینا: یه سگ درست و حسابی الکی پارس نمی‌کنه. اصلا از قیافه‌ش معلوم ئه که یه سگ ول‌گردئه. از کجا پیداش کردین؟

ممکن ئه هار باشه.

پرفسور: مزخرف نگو زینا.

زینا: فکر کنم شپش هم داشته باشه.

پرفسور: مزخرف نگو. شپش نداره. [سگ پارس می‌کند.] دکتر بورمنتال هنوز نیومده؟

زینا: اومده.

پرفسور: پس کجا ست؟

زینا: دست شویی. پرفسور، شما می‌خواید این سگ بدقیافه رو این‌جا نگه‌دارید؟

پرفسور: این سگ به قول خودت بدقیافه ممکن‌ه وسیله‌ای برای یک انقلاب در علم پزشکی بشه.

زینا: اگه می‌خواید شکمش رو بشکافید، شما رو به خدا زودتر این کار رو بکنید که سر و صداش خفه شه.

پرفسور: ما می‌خواهیم این سگ رو تبدیل به آدم کنیم.

زینا: باز هم دارید سر به سرم می‌ذارید پرفسور؟

پرفسور: کاملاً جدی حرف زدم زینا.

زینا: این کار گناه‌ه.

پرفسور: واقعا؟ خب، دعا کن خدا ما رو ببخشه.

زینا: شما اصلاً نمی‌تونید همچین کاری بکنید. هیچ انسانی نمی‌تونه توی کار خدا دخالت کنه.

پرفسور: ولی من می‌خوام این کار رو بکنم.

زینا: نمی‌تونید.

پرفسور: من این کار رو می‌کنم زینا. خواهی دید.

زینا: حالا واقعا واجب‌ه یه سگ رو تبدیل به آدم کنید. این همه آدم مریض هر روز پشت در منتظر هستن که شما دردشون رو

دوا کنید. گناه بزرگی مرتکب می‌شید اگه به‌جای معالجه‌ی مردم وقتتون رو بذارید برای این‌که یه سگ رو به آدم تبدیل کنید.

پرفسور: شما باید راهبه می‌شدی زینا. خوب بلدی نصیحت کنی.

[پرفسور به اتاق خود می‌رود. صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود. دکتر بورمنتال دارد روزنامه می‌خواند. پرفسور با لباس

خانه وارد می‌شود.]

پرفسور: توصیه می‌کنم پیش از خوردن غذا اخبار روزنامه‌های دولتی رو نخونید. حال تون چه‌طور‌ه؟

دل سگ ۲

نمایش نامه نویسی: محمد یعقوبی

دکتر: خوب. خیلی خوب.

پرفسور: اصلاً توصیه می‌کنم هیچ‌وقت دیگه هم روزنامه‌های دولتی رو نخونید. یک زمانی توی مطبم سی نفر رو آزمایش کردم، نتیجه‌ی آزمایش خیلی جالب بود. تمام کسانی که روزنامه‌های دولتی می‌خوندند، وزن کم می‌کردند، بی‌اشتها بودند و نشانه‌های افسردگی در اون‌ها دیده می‌شد. [صدای پارس سگ] این هم سگ. دیگه نیازی نیست دنبال سگ بگردید.

دکتر بورمنتال: شما چه طور تونستید این سگ خطرناک رو دنبال تون بکشونید پرفسور؟

پرفسور: با مهربانی دکتر. یعنی با سوسیسی. مهربانی تنها روشی‌ئه که هنگام برخورد با موجودات زنده بی‌برو برگرد جواب می‌ده. مهم نیست که سطح تکامل حیوانات تا چه حد باشه، اما شکی نیست که از راه ترساندن شون نمی‌شه به جایی رسید. ترس و ارباب سیستم اعصاب رو به کل مختل می‌کنه. زینا!

زینا: بله، پرفسور؟

پرفسور: از اون سوسیسی‌ها که امروز خریدم یه خورده به این حیوون بده.

زینا: پرفسور! شما می‌خواید اون سوسیسی‌های کراکو رو بدین این جانور بخوره؟ خدایا! شما می‌بایستی از یه قصابی آشغال گوشت می‌خریدین براش. من ترجیح می‌دم همین الان برم براش آشغال گوشت بخرم و سوسیسی‌های کراکو رو خودم بخورم. پرفسور: سوسیسی برای معده‌ی آدم مثل سم‌ئه زینا. تو آدم بالغی هستی اما مثل یه بچه حاضری هر چی رو توی شکمت بریزی. به هر حال خود دانی. اگه می‌خوای از اون سوسیسی‌ها بخوری، بخور. اما اخطار می‌کنم اگه معده‌ت جوابت کرد، اون وقت نه من آستین بالا می‌زنم نه دکتر بورمنتال. دیگه خود دانی. به هر حال این سگ الان نیاز به غذا داره. این سر و صدا چی‌ئه زینا؟ برو به بالایی‌ها تذکر بده این قدر سر و صدا نکنند.

زینا: اعضای جدید کمیته‌ی ساختمان هستند پرفسور. فکر کنم جلسه دارند.

پرفسور: دیگه برای چی؟ امان از این کمیته‌ی ساختمان! خب برو به اون حیوون غذا بده. [زینا می‌رود] تصمیم دارم از این جا برم. این خونه دیگه به درد من نمی‌خوره. آینده این خونه جلوی چشمم‌ئه. آره. کمی بعد لابد سرودهای دسته‌جمعی می‌خوندند. بعد لوله‌های آب مستراح یخ می‌زنه و بعد شوفاژ خراب می‌شه و الی آخر.

دکتر بورمنتال: شما بدبین هستید پرفسور.

پرفسور: من واقعین هستم، همین. فقط بر اساس مشاهداتم حرف می‌زنم. حتی توی اروپا هم من رو با این ویژه‌گی می‌شناسند. اگه می‌گم اوضاع این مملکت اصلاً خوب نیست و خوب هم نمی‌شه، بدتر هم می‌شه، فقط متکی بر واقعیاتی‌ئه که می‌بینم. آخه برای چی گل‌دان‌های گل رو از پاگرد برداشتند؟ چرا برق که تا یادم می‌آد در بیست سال گذشته فقط دو دفعه قطع شد، حالا به‌طور منظم ماهی چند بار قطع می‌شه؟ مگه خرابی به چی می‌گن دکتر؟ این خونه به زودی تبدیل می‌شه به یه خرابه. نمی‌شه در خدمت دو خدا بود. نمی‌شه در آن واحد هم ترامواها رو تمیز کرد و هم سرنوشت گداهای اسپانیا رو روشن کرد. نه، نمی‌شه دکتر. از عهده کسی بر نمی‌آد و مخصوصاً این کار ملتی نیست که دست کم دویست سال از اروپا عقب‌تر‌ئه و هنوز بلد نیست درست و حسابی زیپ شلوارش رو هم ببندد.

دکتر بورمنتال: حرف‌هاتون بوی ضدانقلاب می‌ده پرفسور.

پرفسور: حرف‌هام بر اساس یک عمر تجربه ست. بگذریم. به کار خودمون بپردازیم.

دکتر بورمنتال: بله، موافقم.

پرفسور: خب، این هم سگ. دیگه با شما ست که یه آدم مرده پیدا کنید. [صدای زنگ در. زینا در را باز می‌کند.]

زینا: پرفسور، اعضای جدید کمیته‌ی ساختمان می‌خوان با شما صحبت بکنند.

پرفسور: به شون بگو من الان وقت ندارم.

زینا: گفتم. اما اصرار دارند همین حالا با شما صحبت کنند.

پرفسور: زینا، من الان گشتم‌ئه، می‌خوام شام بخورم.

زینا: گفتند صحبت‌شون بیش‌تر از چند دقیقه طول نمی‌کشه.

پرفسور: خیلی خب. بگو بیان. می‌بینی دکتر. مزاحمت‌ها داره شروع می‌شه. [یک مرد و یک زن می‌آیند تو. زن مانند مردان لباس

پوشیده.] شما نباید با این پاهای گلی می‌اومدید تو. قالی‌ها رو گلی کردید. همه قالی‌های من ایرانی‌ئه آقایون.

ویازمکایا: ما آقایون نیستیم.

پرفسور: پس در اولین نگاه درست حدس زدم. شما واقعاً زن هستید.

ویازمکایا: بله، رفیق.

پرفسور: خب، چه کارم دارید؟

اشووندر: ما به دیدن شما... .

پرفسور: منظورتون از ما چی‌ئه؟

اشووندر: من رئیس جدید کمیته‌ی این ساختمان هستم. اسم من اشووندر‌ئه و این خانم هم یکی از اعضای جدید کمیته‌ست. ما به عنوان... .

پرفسور: شما هستید که به عنوان مستاجرهای اضافی فیودور پاولوویچ اثاث‌کشی کرده‌اید؟

اشووندر: بله؟

[پرفسور می‌خندد.]

اشووندر: به چه می‌خندید پرفسور؟

پرفسور: خنده؟! این یه واکنش عصبی‌ئه.

اشووندر: منظورتون چی‌ئه؟

پرفسور: خب، لطفاً هر چه سریع‌تر بهم بگید چرا به دیدن م اومده‌اید. فقط خلاصه و مفید، من می‌خوام برم شام بخورم.

اشووندر: ما به عنوان... .

پرفسور: لطفاً حاشیه نرید.

ویازمکایا: رفیق پرفسور، شما که اصلاً اجازه حرف زدن به رفیق اشووندر... .

پرفسور: ببینید، من هنوز شام نخورده‌ام. خیلی هم گشتم‌ئه. بنابراین حوصله ندارم حرف‌های حاشیه بشنوم. یک راست برید سر

اصل موضوع و حتماً خیلی خلاصه.

اشووندر: ما، اعضای کمیته‌ی ساختمان با تصمیم مجمع عمومی این بلوک که مسئول افزایش سکونت در این ساختمان‌ئه پیش شما اومدیم تا... .

پرفسور: منظورتون از مسئول چی‌ئه؟ لطفاً واضح‌تر بگید.

اشووندر: تصمیم‌گیری درباره افزایش سکونت در واحدهای این ساختمان به عهده ما‌ست.

پرفسور: گویا نمی‌دونید که طبق مقررات دوازدهم اگوست امسال، خونه‌ی من از هر افزایش سکونتی معاف شده.

اشووندر: می‌دونیم، اما وقتی مجمع عمومی این موضوع رو بررسی کرد، به این نتیجه رسید که با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، شما فضای زیادی رو اشغال کرده‌اید. بیش از حد لازم. شما به تنهایی هفت اتاق دارید.

پرفسور: این هفت اتاق محل زندگی و کار من‌ه. تازه، من به هشت اتاق نیاز دارم. یه اتاق برای کتابخانه‌م. الان دارم از اتاق پذیرایی به جای کتابخانه استفاده می‌کنم. به اضافه اتاق غذاخوری و اتاق مطالعه، این شد سه تا، اتاق معاینه می‌شه چهار، پنج اتاق عمل، اتاق خواب، شش و هفت اتاق پیش خدمت. به هر حال آپارتمان من که معاف‌ه.

اشووندر: ما درست به خاطر اتاق غذاخوری و اتاق معاینه است که به دیدن شما اومده‌ایم. مجمع عمومی محض رعایت انضباط کاری از شما می‌خواه که داوطلبانه از اتاق غذاخوری و اتاق معاینه صرف نظر کنید. می‌تونید توی اتاق مطالعه مردم رو معاینه کنید.

پرفسور: هه، هه، هه! هوم. خب، و کجا غذا بخورم؟

ویازمکایا: توی اتاق خواب.

پرفسور: آقایون، بهتر‌ه که شما برید به کارهای خودتون برسید و من هم همچنان جایی که همیشه غذا خورده‌ام، غدام رو بخورم و توی اتاق معاینه‌ام مردم رو معاینه کنم. خب، خداحافظ.

اشووندر: رفیق پرفسور، در صورت سرپیچی و سرسختی شما، ما به مقامات عالی گزارش می‌دیم.

پرفسور: آها، پس بازی شما این‌ه، بله؟... لطفاً، یک دقیقه صبر کنید. [می‌رود و گوشی تلفن را برمی‌دارد. شماره می‌گیرد.] الو،

لطفاً وصل کنید به تلفن مستقیم پیوتر الکساندروویچ... من پرفسور پره‌ئو براژنسکی هستم. متشکرم... پیوتر الکساندروویچ؟

حال تون چه‌طور‌ه؟ متشکرم. خوب... بله، بله... تلفن کردم که به شما بگم برنامه‌ی جراحی شما لغو شده... بله، لغو شده.

اصلاً همه برنامه‌های جراحی من لغو شده... خب، دلیلش این‌ه که دیگه نمی‌خوام اصلاً در روسیه کار کنم. همین حالا دو نفر

به دیدن م اومده‌اند. یکی از این‌ها زنی‌ه که لباس مردها رو پوشیده. اومده‌اند این‌جا توی خونه‌م من رو به خلع ید تهدید

می‌کنند.

اشووندر: آهای پرفسور، باید...

پرفسور: می‌گن باید از اتاق معاینه‌م طرف نظر کنم. من نه تنها نمی‌تونم با این وضع کار کنم، بلکه مجاز هم نیستم. بنا بر این

کارم رو تعطیل می‌کنم. کلیدها رو هم می‌دم به این آقای اشووندر که به جای من مردم رو معاینه و جراحی کنه... نه، پیوتر

الکساندروویچ، نه، دیگه کاسه‌ی صبرم لبریز شده. از ماه اگوست این دومین بار ته. دم به دم اعضای کمیته‌ی ساختمان عوض می‌شن و من باید... چی؟ هوم... خب، فقط به یک شرط، برام مهم نیست کی گواهی‌نامه رو امضا می‌کنه و چی توش می‌نویسند، اما معنای این باشه که دیگه هیچ کس حق نداشته باشه در آپارتمان م رو بزنه، هیچ کس... لطفاً هر چه زودتر. خیلی خوب ته. همین حالا گوشی رو می‌دم دست‌ش. تلفن با شما کار داره آقای اشووندر.

اشووندر: [با لحنی که بین خشم، فروتنی و چاپلوسی در نوسان است] بگید پرفسور. شما که هر چه دل تون خواسته دروغ گفتید. پرفسور: به نفع شما ست که ایشون رو بیش‌تر از این منتظر نذارید.

اشووندر: [گوشی را به دست می‌گیرد] سلام رفیق... بله، من رئیس کمیته ساختمان هستم... ما فقط طبق مقررات عمل کرده‌ایم... بله... پس پرفسور کاملاً یک مورد استثنایی ته... بله، ما از کارش اطلاع داریم... بله، مسلماً اگه موضوع از این قرار ته... باشه، مسلماً... [به نظر می‌رسد از آن سو پیوتر الکساندروویچ گوشی را گذاشته است. اشووندر گوشی را می‌گذارد.] خب، بریم رفیق ویازمکایا.

ویازمکایا: اگه اون پیوتر الکساندروویچ این‌جا بود، نشونش می‌دادم.

پرفسور: دل تون می‌خواد همین حالا باهاش صحبت کنید؟ بهش تلفن بزنم؟

ویازمکایا: خب، طعنه بزنید پرفسور. با این حال به عنوان مسئول امور فرهنگی این ساختمان [از زیر بلوز چند مجله درمی‌آورد.] از شما می‌خوام چند شماره از این مجله رو برای کمک به کودکان آلمان بخرید. هر نسخه پنجاه کوپک ته.

دل سگ ۳

نمایش نامه نویسی: محمد یعقوبی

پرفسور: نمی‌خرم.

ویازمکایا: چرا؟

پرفسور: نمی‌خوام.

ویازمکایا: شما دل تون به حال کودکان آلمان نمی سوزه؟

پرفسور: می سوزه.

ویازمکایا: خب، پس پنجاه کوپک به خاطر اون ها بدهید.

پرفسور: : نه.

ویازمکایا: آخه چرا نمی دهید؟

پرفسور: دل م نمی خواد.

اشووندر: بیا بریم رفیق ویازمکایا.

ویازمکایا: اگه شهرت جهانی نداشتید پرفسور یا اشخاص معینی اگه از شما حمایت نمی کردند که البته ما دربارهش تحقیق

خواهیم کرد، بازداشت می شدید؟

پرفسور: برای چی؟

ویازمکایا: چون از پرولتاریا بدتون می آد.

پرفسور: حق با شما ست. از پرولتاریا خوش م نمی آد. زینا! لطفاً شام رو حاضر کن.

ویازمکایا: ما حالا حالاها با هم کار داریم پرفسور. باز هم دیگه رو می بینیم.

[از در اصلی بیرون می روند.]

صحنه ی سوم: یادداشت های روزانه

[پرفسور دارد قهوه می نوشد. صدای جیغ زینا از بیرون. سپس زینا شتابان از در آشپزخانه وارد می شود.]

پرفسور: چی شده زینا؟

زینا: اون سگ خندید.

پرفسور: خنده که ترس نداره.

زینا: من تا حالا ندیدم یه سگ بخنده.

پرفسور: اون دیگه سگ نیست. حالا یه آدم ئه. به زودی درست مثل ما می شه.

[دکتر بورمنتال از همان در وارد می شود.]

پرفسور: حالش چه طور ئه؟

دکتر: خیلی بهتر ئه. تمام موهای صورتش ریخته. هیکلش هم بزرگ تر شده.

پرفسور: باورم نمی شه دکتر. من فکر می کردم همون روز اول می میره. می بینی زینا؟ خدا از ما راضی ئه.

زینا: خدا هیچ وقت از شما راضی نیست. خدا هیچ وقت از بنده ای که بخواد پا توی کفشش کنه راضی نیست. کاری که شما

کردید باز هم می گم: گناه ئه.

[دکتر بورمنتال دارد یادداشت می نویسد. زینا بیرون می رود.]

پرفسور: شما هر روز یادداشت می نویسید؟

دکتر بورمنتال: بله.

پرفسور: حتی روزهایی که هیچ اتفاق خاصی نمی افته؟

دکتر بورمنتال من همیشه مطلبی برای نوشتن دارم پرفسور. تا حالا هیچ روزی نبوده که من حس کنم اتفاق خاصی نیفتاده. هر

روزی رو که پشت سر گذاشته ام مطلبی برای نوشتن درباره اون روز داشتم. چون خیلی از مسایلی که برای همه عادی ئه، برای

من شگفت انگیز ئه.

پرفسور: شما خیلی حوصله دارید.

دکتر بورمنتال: به نوشتن عادت کرده ام. نمی تونم ننویسم.

پرفسور: برای کی می نویسید؟

دکتر بورمنتال: می خوام بعدها چاپشون کنم. مطمئنم یادداشت های این روزها رو خیلی ها با علاقه می خونند. یکی از دوستانم

توی روزنامه آزادی کار می کنه. اگه شما اجازه بدین یادداشت های این روزها رو می دم چاپ شه.

پرفسور: نه، خواهش می کنم، نه.

دکتر بورمنتال: هر جور شما بخواین.

پرفسور: این جا هر اتفاقی تعبیر سیاسی پیدا می‌کنه. ترجیح می‌دم خبر این روزها توی اروپا منتشر بشه. اما الان خیلی کنجکاووم بدونم درباره این روزها چی نوشتین. خیلی دل‌م می‌خواد برام بخونید. البته اگه اشکالی نداشته باشه.

دکتر بورمنتال: با کمال میل. خب، من یادداشت دیروز و امروز رو براتون می‌خونم.

پرفسور: خیلی خوب‌ئه. بخونید.

دکتر بورمنتال: من همه ماجرا رو بدون پرده‌پوشی نوشتم. قبل از خوندن به خاطر عباراتی که توی متن هست از شما عذر

می‌خوام.

پرفسور: خواهش می‌کنم. بخونید.

دکتر بورمنتال: ۶ ژانویه: امروز دم شاریک از تن‌ش جدا شد. دیگر شکل و شمایل آدم‌ها را دارد. فقط روی سر و سینه‌اش مو روییده است. آلت تناسلی‌اش مانند آلت یک پسر نابالغ است. وقتی ما داریم حرف می‌زنیم از طرز نگاه‌ش می‌فهمم که از حرف‌های ما سردر می‌آورد. خودش نمی‌تواند حرف بزند، اما چند بار فحش‌های رکیک از دهان‌ش خارج شده است. فحش‌ها کاملاً بی‌جا ست. کاری ست بی‌اختیار. انگار این موجود در تمام زندگی‌ش این بدزبانی‌ها را شنیده و خود به خود این فحش‌ها در ذهن‌ش ثبت شده است. لحظه‌ای پیش موجود کذایی به پرفسور گفت: مرتیکه‌ی نامرد پدر سوخته. پرفسور فریاد زد: خفه شو. و سگ واقعا ساکت شد. ۷ ژانویه: امروز شاریک برای اولین بار خندید. تمام موهای صورت‌ش ریخته و هیکل‌ش بزرگ‌تر شده است. هنوز به تنهایی نمی‌تواند راه برود. کسی باید دست‌ش را بگیرد. اکنون شاریک لباس‌های پرفسور را به تن دارد و در آشپزخانه... تا همین جا نوشتم.

پرفسور: حالا که شما دقیقاً دارید ماجرا رو می‌نویسید، بد نیست بدونید زندگی‌نامه‌ی مردی که بیضه‌ها و غده هیپوفیزش رو گرفتیم الان توی دستم هست. گوش کنید: نام: کلیم گریگوریوویچ چوگونکین. سن: بیست و پنج سال. مجرد. سه بار به اتهام دزدی دستگیر که دو بار تبرئه شد. نخستین بار به علت فقدان مدارک، دومین بار به دلیل طبقه‌ی پایین اجتماعی‌اش و سومین بار به مجازات تعلیقی ۱۵ سال با اعمال شاقه محکوم و به قید ضمانت آزاد شد. شغل: نوازنده‌ی بالالایکا در مشروب‌فروشی‌ها. علت مرگ: زخم چاقو که در بار روشنایی سرخ به ناحیه قلب وارد شده.

دکتر بورمنتال: این کاغذ رو فعلاً به من می‌دین؟

پرفسور: بله، بفرمایید.

دکتر بورمنتال: متشکرم.

پرفسور: ما می‌بایست قبل از عمل زندگی‌نامه‌ش رو می‌خوندیم دکتر.

[زینا وارد می‌شود.]

زینا: پرفسور، من از دست این حیوون خسته شده‌م. هر جا دل‌ش می‌خواد قضای حاجت می‌کنه. امروز بیش‌تر از پنج بار

کثافت‌کاری‌هاش رو تمیز کردم. همین حالا هم شلوارش رو کشیده پایین، داره توی آشپزخونه کثافت‌کاری می‌کنه.

[شاریک چهار دست و پا وارد صحنه می‌شود. ربدو شامبری را که پرفسور در صحنه‌های قبل به تن داشت اکنون او به تن دارد.

دکتر به سوی او می‌رود.]

دکتر بورمنتال: زینا چی می‌گه شاریک؟

زینا: عذر می‌خوام دکتر، اگه ممکن‌ه یه جوری حالی‌ش کنید که بره توالت کارش رو بکنه.

دکتر بورمنتال: می‌خوام همین کار رو بکنم زینا.

پرفسور: ایوان آرنولدوویچ، لطفاً فردا که به این‌جا می‌آیید سر راه‌تون یه دست لباس زیر، پیراهن و ژاکت و شلوار که اندازه‌ش

باشه بخرید. من این ربدو شامبرم رو خیلی دوست دارم.

صحنه‌ی چهارم: پولیگراف پولیگرافوویچ

[سه هفته بعد. صدای بالالایکا ار اتاقی دیگر به گوش می‌رسد. پرفسور روی میز خم شده و دارد کتاب می‌خواند. می‌رود دکمه

زنگ را فشار می‌دهد. زینا وارد می‌شود.]

زینا: بله پرفسور؟

پرفسور: برو به شاریک بگو ساعت پنج شده و باید این صدا رو خفه‌ش کنه.

زینا: بهتر‌ه شما خودتون به‌ش بگید پرفسور. من به‌ش بگم به‌م فحش می‌ده.

پرفسور: پس به‌ش بگو بیاد این‌جا باهاش کاردارم.

زینا: در ضمن پرفسور، اون باز هم می‌آد توی آشپزخونه می‌خوابه، لطفاً دوباره به‌ش تذکر بدین.

[زینا بیرون می‌رود. پرفسور مشغول مطالعه می‌شود. کمی پس از رفتن زینا صدای بالالایکا قطع می‌شود و اندکی بعد شاریک سوت‌زنان وارد صحنه می‌شود. کراوات آبی پر زرق و برقی همراه سنجاق کراواتی طلایی به گردن بسته و چکمه‌ی ورنی به پا دارد. شاریک سیگاری روشن می‌کند.]

پرفسور: این کراوات مسخره رو از کجا پیدا کرده‌ای؟

شاریک: چرا مسخره؟ کراوات قشنگی‌ئه. انتخاب زینا ست. اون برام خریده.

پرفسور: پس زینا خیلی بدسلیقه ست. این چکمه‌ها چی؟ از کجا خریدی‌ش؟ خیلی براق‌ئه. نگاهش کن. تو که نمی‌خواهی بگی

این‌ها رو هم دکتر بورمنتال انتخاب کرده؟

شاریک: خودم گفتم برام ورنی بخره. چه عیبی داره؟ اگه برید توی کوزنتسکی پوست، می‌بینید که همه چکمه ورنی پوشیده‌اند.

پرفسور: به نظرم تا حالا دو دفعه ست که بهت گفتم آشپزخونه جای خوابیدن نیست. دیگه نمی‌خوام بشنوم توی آشپزخونه

خوابیدی.

شاریک: اون‌جا کنار بخاری راحت خوابم می‌بره.

پرفسور: اون‌جا مزاحم زینا هستی.

شاریک: زینا جووری رفتار می‌کنه که انگار صاحب این خونه ست. اون فقط کلفت و آشپز این‌جا ست.

پرفسور: درباره زینا با این لحن حرف نزن. فهمیدی؟ [سکوت] با تو هستم.

شاریک: آره، فهمیدم.

پرفسور: زینا می‌گه تو نیمه‌های شب دور و بر اتاقش پرسه می‌زنی. دیگه نشنوم. اون آشغال رو هم از گردن‌ت باز کن. اگه

خودت رو توی آینه ببینی، می‌فهمی چه قدر مضحک شده‌ای. خرده‌های غذا رو هم روی کف اتاق نریز. ته سیگار رو کف اتاق

نداز. دیگه هم صدای فحش و ناسزا توی این خونه نشنوم. هر جایی دلت می‌خواد تف ننداز. تف‌دان اون‌جا ست. لطفاً هر وقت

می‌خواهی تف کنی، درست هدف بگیر. این قدر هم توی خونه سوت نزن.

شاریک: داری اذیتم می‌کنی پاپا.

پرفسور: کی رو داری پاپا صدا می‌زنی؟ چه صمیمیت جسورانه‌ای! دیگه نمی‌خوام این کلمه رو بشنوم. فهمیدی؟ از این به بعد نام

و نام خانوادگی من رو صدا می‌زنی.

شاریک: اه، چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ تف نکن. سیگار نکش. اون جا نرو. این کار رو نکن. اون کار رو نکن. مثل مقررات راهنمایی رانندگی توی خیابون نه. چرا نباید بابا صدات بزنی؟ من که نخواستم عمل جراحی م بکنی. واقعا که! [پارس می‌کند.] یه حیوون پیدا می‌کنید، سرش رو می‌شکافید و هر کاری دل تون می‌خواد باهاش می‌کنید، حالا حال تون ازش به هم می‌خوره. واقعا که! شاید من راضی نبودم جراحی م کنید. بستگان م... [مکث می‌کند. انگار می‌کوشد عبارتی را که یادش داده‌اند به خاطر بیاورد.] آره، بستگان م هم شاید اجازه نمی‌دادند. من اگه بخوام می‌تونم محاکمه تون کنم.

پرفسور: صحیح! پس اعتراض داری که به انسان تبدیل شده‌ای، بله؟ نکنه دل ت می‌خواد باز دور و بر سطل‌های زباله پرسه بزنی و بو بکشی؟ یا جلوی در خونه‌ها از سرما بلرزی؟

شاریک: مگه غذا خوردن از سطل زباله چه عیبی داره؟ لاقل زندگی شرافت‌مندان‌ه‌ای بود. اگه من روی میز جراحی شما می‌مردم چی؟ اون وقت چه کار می‌کردی رفیق؟

پرفسور: اسم من فیلیپ فلیپوویچ نه. من رفیق تو نیستم. دیگه نشنوم که صدام کنی رفیق. یا به اسم صدام کن یا این که صدام کن پرفسور. فهمیدی چی گفتم؟

شاریک: خب، این که درست نه، ما رفیق نیستیم. من که به دانش کده نرفتم و آپارتمانی با این همه اتاق و حمام ندارم. پرفسور: مواظب حرف‌ها و رفتارت باش.

شاریک: این رفتارهای بورژوازی شما آدم رو عصبانی می‌کنه.

پرفسور: بهت اخطار می‌کنم مواظب حرف‌ها و رفتارت باش. اخطار می‌کنم.

شاریک: خیلی خب آقای پرفسور. من به چند جور برگه احتیاج دارم.

پرفسور: برگه؟

شاریک: شما که باید بدونید. کسانی که هویت‌شون برگه نداشته باشه این روزها نمی‌تونند زندگی کنند و از تمام چی می‌گن؟ ...]

فکر می‌کند که کلمه‌ای را به یاد بیاورد. [تمام حقوق اجتماعی محرومند. اول از همه کمیته‌ی ساختمان مدعی نه.

پرفسور: کمیته‌ی ساختمان چه کار به این کارها داره؟

شاریک: هر وقت یکی از اون‌ها رو می‌بینم، ازم می‌پرسند کی ثبت نام می‌کنم.

پرفسور: خدایا! هر وقت که اون‌ها رو می‌بینی. صد بار بهت گفتم توی راه‌پله پرسه نزن.

شاریک: مگه من کی‌ام؟ زندانی؟ مگه من این‌جا زندانی هستم؟ واقعا که! من هم مثل دیگران حق دارم این‌ور اون‌ور برم.

پرفسور: خیلی خب، خیلی خب، این دفعه لحن صدات رو نادیده می‌گیرم. حالا دقیقاً بگو حرف حساب این مثلاً کمیته‌ی

ساختمان چی‌ئه؟

شاریک: دقیقاً نمی‌دونم. به هر حال دلیلی نداره به کمیته ساختمان طعنه بزنی. کمیته از منافع کارگرا دفاع می‌کنه.

پرفسور: نکنه تو خیال می‌کنی کارگری؟

شاریک: حتماً هستم. چون سرمایه‌دار که نیستم.

پرفسور: بسیار خب، کمیته‌ی ساختمان چه‌طور از حقوق انقلابی تو دفاع می‌کنه؟

شاریک: خیلی آسون. اسم رو می‌نویسند. اون‌ها می‌گن هیچ‌کس توی مسکو بدون ثبت‌نام زندگی نمی‌کنه.

پرفسور: مثلاً توقع دارن من اسمت رو کجا بنویسم؟ توی شناس‌نامه؟ به هر حال تو یک پدیده‌ی غیرطبیعی هستی، یک

موجود مصنوعی و مشکل این‌جا ست که تو اسم نداری.

شاریک: برای خودم اسم انتخاب کرده‌ام.

پرفسور: واقعا؟ خب اسمت چی‌ئه؟

شاریک: پولیگراف پولیگرافوویچ.

پرفسور: مزخرف نگو. این چه اسمی‌ئه؟

شاریک: مگه این اسم چه‌ش‌ئه؟ اسم انتخابی من این‌ئه.

پرفسور: خیلی خب. خیلی خب. فقط خیلی دل‌م می‌خواد بدونم... تو این اسم رو از کجا پیدا کرده‌ای؟

شاریک: از توی تقویم. کمیته ساختمان راه‌نمایی‌م کرد که به تقویم نگاه کنم.

پرفسور: مزخرف نگو. من که فکر نمی‌کنم همچین اسمی توی هیچ تقویمی باشه.

شاریک: واقعا؟ ولی من این اسم رو توی همین تقویمی که روی دیوار آویزون‌ئه پیدا کردم.

پرفسور: کجا ست؟

شاریک: روز چهارم مارس رو ببینید.

پرفسور: [پرفسور تقویم را ورق می‌زند.] چهارم مارس. [شاریک می‌خندد.] بله، درست‌ه. [تقویم را از روی دیوار می‌کند و به

زمین می‌اندازد.] زینا! زینا!

زینا: بله پرفسور؟

پرفسور: بیا، این تقویم رو بنداز توی بخاری.

زینا: : این که مال همین امسال‌ه پرفسور.

پرفسور: کاری رو که گفتم انجام بده زینا.

زینا: : اگه شما نمی‌خواهید پرفسور، می‌ذارمش توی اتاق خودم.

پرفسور: بندازش توی بخاری زینا. همین حالا.

زینا: : بله پرفسور.

[زینا می‌رود.]

پرفسور: خب، آقای... اسم خانوادگی‌ت چی می‌شه؟

شاریک: از اسم حقیقی خودم استفاده می‌کنم.

پرفسور: اسم حقیقی؟

شاریک: به اسمی که همه صدام می‌کنید. شاریک.

پرفسور: یعنی اسمت می‌شه؟

شاریک: آقای پولیگراف پولیگرافوویچ شاریکوف.

صحنه‌ی پنجم: برگه‌ی هویت

[اشووندر رئیس کمیته ساختمان، کت چرمی به تن، جلوی میز تحریر پرفسور ایستاده است.]

پرفسور: خب، چی بنویسم؟

اشووندر: کار مشکلی نیست. یه گواهی بنویسید پرفسور. شما که این چیزها رو خیلی خوب بلدید. بدین وسیله گواهی می شود که دارنده ی این برگه پولیگراف پولیگرافوویچ شاریکوف... در این آپارتمان... متولد شده است.

پرفسور: بر شیطون لعنت. هیچ وقت به عمرم چیزی مسخره تر از این نشنیده ام. اون که اصلاً متولد نشده. فقط... یه جور...

اشووندر: به هر حال در نتیجه آزمایش شما بود پرفسور. شما شهروند شاریکوف رو به دنیا آوردید.

شاریک: کار خیلی ساده ای نه.

پرفسور: تو توی این صحبت ها دخالت نکن.

شاریک: چرا نباید توی این صحبت ها دخالت کنم؟

اشووندر: کاملاً حق با شهروند شاریکوف نه. حق داره در گفت و گویی که درباره خودش نه شرکت کنه. به خصوص که پای برگه ی هویتش در میان نه.

دکتر بورمنتال: پرفسور، خواهش می کنم بیایید تمامش کنیم. شما بگید، من می نویسم.

پرفسور: خب. خیلی خب. می نویسید؟

دکتر بورمنتال: بله پرفسور. لطفاً بگید.

پرفسور: بدین وسیله گواهی می نمایم که...

دکتر بورمنتال [دارد می نویسد]: می نمایم که...

پرفسور: دارنده ی این برگه... مردی ست که... در جریان...

دکتر بورمنتال [دارد می نویسد]: در جریان...

پرفسور: تجربه ی آزمایش گاهی از طریق عمل روی مغز...

دکتر بورمنتال [دارد می نویسد]: روی مغز...

پرفسور: به وجود آمده است و نیاز به اوراق هویت دارد.

دکتر بورمنتال [دارد می نویسد]: هویت دارد...

پرفسور: من در واقع به این که اون همچین برگه‌ی ابلهانه‌ای داشته باشه اعتراض دارم، ولی... .

اشووندر: منظور شما از برگه‌ی ابلهانه چی‌ئه پرفسور؟ من نمی‌تونم اجازه بدهم کسی بدون کارت شناسایی توی این ساختمان زندگی کنه. به‌خصوص کسی که برای خدمت نظام ثبت‌نام نکرده باشه. فرض کنید جنگ با امپریالیست‌های متجاوز شروع بشه، اون وقت چی‌ه؟

شاریک: من نمی‌خوام برم جنگ.

اشووندر: تو فاقد آگاهی سیاسی هستی رفیق شاریکوف. وگرنه این حرف رو نمی‌زدی. تو باید فوراً برای خدمت نظام نام‌نویسی کنی.

شاریک: نام‌نویسی می‌کنم اما امکان نداره برم جنگ.

اشووندر: مگه تو هم جزو آنارشیست‌های فردگرا هستی؟

شاریک: موقع عمل جراحی حسابی لت و پار شدم. پیشونیم رو ببین چند تا بخیه خورده. باید به من معافیت پزشکی بدهند.

اشووندر: خب، این که بهت معافیت بدهند یا نه، مربوط به مسئولین‌ئه. وظیفه من این‌ئه که گواهی‌نامه‌ی پرفسور رو برای پلیس بفرستم که برات برگه‌ی هویت صادر کنند.

دکتر بورمنتال: تمام شد پرفسور. دیگه نمی‌خواید جمله‌ای اضافه کنید؟ بدم به آقای اشووندر؟

پرفسور: بله، فکر می‌کنم کافی‌ئه. بدین به‌ش.

اشووندر: شما هنوز امضاش نکردین پرفسور. لطفا زیر برگه نام پرفسور رو بنویسید و بدین که امضاش کنه.

[دکتر بورمنتال در زیر برگه نام پرفسور را می‌نویسد و برگه را به پرفسور می‌دهد.]

پرفسور: متشکرم دکتر. [امضا می‌کند.]

[دکتر برگه را می‌گیرد و به اشووندر می‌دهد.]

پرفسور: آقای اشووندر، به نظرم توی این ساختمان اتاق کرایه‌ای وجود داره، نه؟

اشووندر: نه‌خیر پرفسور، اتاق نداریم. [به سوی در خروجی می‌رود.]

پرفسور: حاضر م پول ش رو بدهم.

اشووندر [در را باز می کند.]: نه. اتاق نداریم پرفسور. [بیرون می رود.]

پرفسور: از جلوی چشمم دور شو شاریک.

صحنه‌ی ششم: دیدن یک گربه

[در تاریکی صحنه صدای زوزه شاریک شنیده می شود. صدای افتادن ظروف و اشیاء و صدای شکستن. صدای جیغ زینا. صدای

افتادن ظرف و اشیاء دیگر و صدای فریاد یک گربه. صدای بسته شدن یک در.]

صدای شاریک: [از توی حمام]: می کشمت.

پرفسور: زینا! زینا! هیچ معلوم نه چه خبر نه؟

زینا: شاریک یه گربه دیده پرفسور.

پرفسور: چند بار گفتم نذار گربه‌ها وارد آپارتمان بشن.

دکتر بورمنتال: خودتون رو کنترل کنید پرفسور.

پرفسور: حالا شاریک کجا ست؟

زینا: توی حمام.

صدای شاریک: می کشمت.

[صدای فریاد گربه و صدای شکستن شیشه‌ی پنجره‌ی حمام.]

پرفسور: [به در حمام] زودباش در رو باز کن.

صدای شاریک: عو... عو... عو... سوختم. بالاخره گیت می آرم. می کشمت.

پرفسور: زود بیا بیرون شاریک. بیا بیرون.

دکتر بورمنتال: هی شاریک! شاریک! صدای من رو می شنوی شاریک؟

صدای شاریک: عو... عو... سوختم.

پرفسور: فکر کنم آب داغ رو باز کرده.

دکتر بورمنتال: این در رو باز کن شاریک.

صدای شاریک: در رو به روی خودم قفل کردم.

دکتر بورمنتال: خب، قفل رو باز کن.

صدای شاریک: نمی‌تونم بازش کنم.

زینا: فکر کنم قفل اطمینان رو هم بسته.

پرفسور: روی قفل یه جور دکمه هست. به طرف پایین فشارش بده. به طرف پایین.

صدای شاریک: نمی‌تونم. نمی‌تونم. سوختم.

دکتر: : خب، شیر آب رو ببند احمق.

صدای شاریک: چیزی نمی‌بینم.

دکتر بورمنتال: خب، برق رو روشن کن احمق کله پوک. لامپ رو روشن کن.

صدای شاریک: اون گریه‌ی لعنتی لامپ رو شکسته.

دکتر بورمنتال: دست بکش به دیوار، شیر آب رو پیدا می‌کنی.

پرفسور: اگه شیر آب همین‌جور باز بمونه، آب از در حمام می‌زنه بیرون.

دکتر بورمنتال: شما برید به مریض‌ها رسیدگی کنید پرفسور، من درستش می‌کنم.

پرفسور: شما فکر می‌کنی من با این اعصاب می‌تونم مریض‌ها رو معاینه کنم؟

دکتر بورمنتال: شیر آب رو پیدا کردی شاریک؟ دست بکش روی دیوار.

پرفسور: زینا، برو به مریض‌ها بگو من امروز نمی‌تونم کسی رو معاینه کنم.

زینا: بله پرفسور.

دکتر بورمنتال: شیر آب رو پیدا کردی شاریک؟

صدای شاریک: آره. پیدا کردم.

دکتر بورمنتال: شیر آب رو ببند.

صدای شاریک: [با زوزه و ناله کنان] بستم. بستم. بستم.

دکتر بورمنتال: خب، بیا بیرون.

صدای شاریک: عو... عو...

پرفسور: دست بکش روی در. می تونی دکمه قفل رو پیدا کنی. دست بکش.

دکتر بورمنتال: ببین شاریک، حتی عرضه نداری این در رو باز کنی.

صدای شاریک: عو... عو... عو... [در را باز می کند.]

دکتر بورمنتال: دیگه چه مرگ ت نه؟ چرا نمی آی بیرون؟

صدای شاریک: از دستم عصبانی هستی پاپا؟

پرفسور: تو حق نداری من رو با این لحن صدا کنی حیوون نفهم!

دکتر بورمنتال: بیا بیرون احمق بی شعور.

شاریک: جانور مخرب.

دکتر بورمنتال: داری از چی حرف می زنی؟

شاریک: اون گربه رو می گم.

پرفسور: تا حالا موجودی پرروتر از تو ندیده ام شاریکوف. فقط می شه گفت بی شعوری. خودت باعث این همه جار و جنجال

شده ای، حالا این حرف رو می زنی؟ تا کی می خوای گربه ها رو دنبال کنی؟ تو باید خجالت بکشی. تو وحشی هستی، وحشی.

شاریک: من وحشی نیستم. فقط وجود اون گربه رو توی این آپارتمان نمی تونم تحمل کنم. هر بار می آد یه چیزی کش می ره.

داشت سوسیس ها رو کش می رفت. می خواستم یه درسی بهش بدهم که تا عمر داره یادش نره.

دکتر بورمنتال: خفه شو شاریک. اول باید به تو درسی داد که تا عمر داری یادت نره.

صحنه هفتم: مسیو شاریکوف

[پرفسور و دکتر بورمنتال پشت میز غذا نشستند. شاریک هم می‌آید می‌نشیند. زینا ظرف غذا را روی میز می‌گذارد.]

زینا: براتون سوپ بریزم پرفسور؟

پرفسور: بله زینا، متشکرم.

دل سگ ۶

نمایش نامه نویس: محمد یعقوبی

[زینا دارد برای پرفسور سوپ می‌ریزد.]

دکتر بورمنتال: صد بار گفتم قبل از خوردن غذا باید دست‌ها رو بشوری شاریک. برو دست‌ها رو بشور.

شاریک: شسته‌ام.

دکتر بورمنتال: [شمرده و با تحکم] پا شو برو دست‌ها رو بشور شاریک.

شاریک: زینا، بگو که من دست‌ها رو شسته‌ام.

زینا: بله دکتر، من دیدم که دست‌هاش رو شست. براتون سوپ بریزم دکتر؟

دکتر بورمنتال: نه، متشکرم زینا. خب، شاریک، باید دستمال سفره رو هم ببندی.

شاریک: چرا؟

زینا: برات سوپ بریزم شاریک؟

شاریک: آره.

دکتر بورمنتال: نه، زینا. براش سوپ نریز. تا دستمال سفره رو نبنده اجازه نداره غذا بخوره.

شاریک: خیلی خب. می‌بندم. می‌بندم. اینهاش. [دستمال سفره را در یقه‌اش می‌چپاند.] بفرمایید.

دکتر بورمنتال: حالا زینا، براش سوپ بریز.

زینا: شاریک، هر وقت بس شد بگو.

[زینا برای شاریک سوپ می‌ریزد.]

شاریک: بس نه.

دکتر بورمنتال: بگو متشکرم زینا.

شاریک: هه! متشکرم زینا. اون بطری ودکا رو بده من زینا.

دکتر بورمنتال: نه، تو تازگی‌ها خیلی ودکا می‌خوری.

شاریک: من الان دل‌م می‌خواد ودکا بخورم.

پرفسور [با عصبانیت]: تو ممکن نه خیلی چیزها دل‌ت بخواد. لطفا ساکت شو و بذار ما راحت شاممون رو بخوریم.

دکتر بورمنتال: شما خون‌سرد باشید پرفسور. بذاریدش به عهده من... تو، شاریکوف، داری مزخرف می‌گی و بدتر از همه این که

با اعتماد به نفس کامل هم مزخرف می‌گی. نمی‌گم حق نداری ودکا بخوری، چون مال من نیست، مال پرفسور نه. اما تو نباید

این قدر ودکا بخوری، چون برای سلامتی‌ت مضر نه، تازه، رفتار تو بدون ودکا هم به اندازه کافی بد هست شاریکوف... با این

همه اجازه داری فقط کمی بخوری، خیلی کم.

پرفسور: زینای عزیز، لطفا یک لیوان آب به من بده.

زینا: بله پرفسور.

[شاریک در جام خود ودکا می‌ریزد و می‌خواهد بنوشد.]

دکتر بورمنتال: باید اول به بقیه تعارف کنی. اول به فیلیپ فیلیپوویچ، بعد به من و بعد به زینا و اون وقت خودت.

[شاریک از جایش برمی‌خیزد و در حالی که دیالوک پایین را می‌گوید جام‌های دیگران را پر می‌کند.]

شاریک: طوری رفتار می‌کنی که انگار دارین نمایش می‌دین... دستمال سفره ببند. کراوات بزن. لطفاً متشکرم. ببخشید. واقعا

که! چرا سعی نمی‌کنی طبیعی رفتار کنی؟ صادقانه بگم، شما یقه‌آهاری‌ها طوری رفتار می‌کنی که انگار هنوز هم حکومت

امپراطوری تزار برقرار نه.

پرفسور: منظورت از رفتار طبیعی چی نه؟

شاریک: خودتون بهتر می‌دونین. به سلامتی!

پرفسور: مرحله.

شاریک: چی؟

پرفسور: با تو نیستم.

دکتر بورمنتال: ببخشید پرفسور، منظور شما رو نفهمیدم.

پرفسور: این یه مرحله ست. کاریش نمی شه کرد. به هر حال غده‌ی هیپوفیز متعلق به کلیه چوگونکین نه.

شاریک: غده‌ی هیپوفیز دیگه چی نه؟

دکتر بورمنتال [هم‌زمان با دیالوگ بالای شاریک می‌گوید]: شما گمان می‌کنید دلیلش این نه پرفسور؟

پرفسور: گمان نمی‌کنم. مطمئنم

دکتر بورمنتال: یعنی ممکن نه که...

پرفسور spaeter. [به آلمانی یعنی: بعداً]

دکتر بورمنتال gut. [به آلمانی یعنی: باشه.]

شاریک: شما دارین درباره‌ی من حرف می‌زنین. این رو گفتم که فکر نکنین نمی‌فهمم.

[شاریک دارد برای خود ودکا می‌ریزد.]

دکتر بورمنتال: نه، ودکا دیگه بس نه. لیوانت رو بده من.

شاریک: دیگه پرش کردم.

دکتر بورمنتال: بده من شاریکوف.

شاریک: بیا بابا.

دکتر بورمنتال: خب، شاریکوف، دوست داری امشب با هم کجا بریم؟

شاریک: بریم سیرک. سیرک رو بیش‌تر از هر جای دیگه دوست دارم.

پرفسور: چرا هر روز می‌ری سیرک؟ سیرک به نظر من خیلی کسالت‌بار نه. من اگه جای تو بودم می‌رفتم تئاتر.

شاریک: از تئاتر خوشم نمی‌آد. [آروغ می‌زند.]

دکتر بورمنتال: آروغ زدن سر میز شام دور از نزاکت نه شاریکوف. اشتباهی دیگران رو کور می‌کنه. این دفعه نادیده می‌گیرم، اما

اگه تکرار بشه، تنبیه می‌شی.

پرفسور: چرا، از تئاتر خوش ت نمی‌آد؟

شاریک: مزخرف‌ئه. هی حرف، حرف. ضدانقلاب ناب‌ئه. جای آدم‌های به اصطلاح روشن فکر‌ئه.

دکتر بورمنتال: این حرف‌ها از بی‌سوادی‌ئه. باید کمی کتاب بخونی. شاید اون وقت ...

شاریک: زیاد می‌خونم.

دکتر بورمنتال: واقعاً؟

شاریک: بله واقعاً.

پرفسور: خب، آخرین کتابی که خوندی چی بود؟

شاریک: مکاتبات اون بابا... اه، اسمش نوک زبانم هست‌ها... آها... انگلس. مکاتبات انگلس با کائوتسکی.

پرفسور: خب، نظرت درباره کتابی که خوندی چی‌ئه؟

شاریک: نیستم.

پرفسور: چی نیستی؟

شاریک: موافق نیستم.

پرفسور: با کی؟ با انگلس موافق نیستی یا با کائوتسکی؟

شاریک: با هیچ‌کدوم شون.

پرفسور: خیلی جالب‌ئه. هر کس که این چیزها رو بگه، خب، به‌جاش... به‌جاش چه پیش‌نهادی داری؟

شاریک: فقط می‌شینم و هی مزخرف می‌نویسن. خب، همه چیز رو از ارباب‌ها بگیرن و بین همه تقسیم کنن دیگه.

پرفسور: درست همون‌طور که حدس می‌زدم. دقیقاً این جواب رو حدس می‌زدم.

دکتر بورمنتال: خب، شاریکوف، حالا چه‌طور باید این نظر تو رو عملی کرد؟

شاریک: خیلی ساده. مثلاً این‌جا یه بابایی هست که هفت تا اتاق و چهل دست شلوار داره و یه جایی هم یه بابایی هست که

خوراکش رو از سطل زباله پیدا می‌کنه.

پرفسور: انگار منظورت از کسی که هفت تا اتاق داره، من هستم؟

شاریک: [با لحنی معنادار] حالا!

پرفسور: بسیار خب، من دلیلی علیه تقسیم عادلانه ندارم. زینا، ما دیروز چند تا مریض رو برگردوندیم؟

زینا: سی و نه نفر.

دل سگ ۷

نمایش نامه نویسی: محمد یعقوبی

پرفسور: هوم... سی صد و نود روبل که بین ما سه نفر تقسیم می شه... خب، سهم تو می شه صد و سی روبل، شاریکوف. ردش

کن لطفاً.

شاریک: صبر کن ببینم. منظورتون چی ته؟

دکتر بورمنتال: منظور پرفسور ماجرای تو و اون گربه توی حمام ته... تو دیروز باعث شدی ما سی و نه نفر مریض رو جواب

کنیم.

پرفسور: تازه، همین امروز یک روبل و پنجاه کوپک دادم به همسایه ای که تو با سنگ شیشه پنجره اش رو شکستی.

شاریک: گربه ی اون مرتیکه مدام دور و برم می پلکید و تحریکم می کرد. این دیگه افتضاح ته. شما به خاطر اون گربه لعنتی یک

روبل و پنجاه کوپک به اون مرتیکه دادین؟

پرفسور: تو متعلق به پست ترین مرحله تکاملی، هنوز در مرحله شکل بندی هستی. از نظر هوشی ضعیفی. تمام اعمال ت صرفاً

حیوانی ته. با این حال به خودت اجازه می دی با حالتی تحمل ناپذیر و کاملاً خودمانی در حضور دو آدم تحصیل کرده در مقیاسی

جهانی، با حماقتی به همان اندازه جهانی درباره توزیع ثروت اظهار نظر کنی. در عین حال خمیردندان هم می خوری.

دکتر بورمنتال [خنده کنان] خمیر دندان هم خورده؟

زینا: بله، پریروز.

پرفسور: تو شاریکوف، فقط باید خفه شی و به چیزهایی که بهت می گن گوش بدهی. باید رفتار درست رو یاد بگیری و سعی کنی

که عضو قابل قبول جامعه باشی. راستی، کی اون قدر احمق بود که اون کتاب رو بهت امانت داد؟

شاریک: باز هم که رسیدیم همون جا. همه رو احمق خطاب می کنین.

پرفسور: البته معلوم نه کدوم احمقی اون کتاب رو داده بهت.

شاریک: خب، اشووندر اون کتاب رو داد به من، مگه چی نه؟ از همین راه می شد درس بخونم.

پرفسور: می شه حدس زد آخر و عاقبت درس خوندن ت با مطالعه کائوتسکی به کجا منتهی می شه. اون کتاب الان کجا ست؟

شاریک: اگه دل تون می خواد اون رو بندازین توی بخاری، قبلا بگم که مال کتابخونه عمومی نه.

پرفسور: مهم نیست. الان کجا هست؟

شاریک: توی اتاق انتظار، روی میز.

پرفسو: زینا، برو کتابی رو که توی اتاق انتظار هست بردار و... کتاب چه شکلی نه؟

شاریک: جلدش سبز رنگ نه.

پرفسور: خب، زینا، برو کتاب رو بردار و بندازش توی بخاری.

زینا: پرفسور، شما مطمئن ید؟ آخه می گه مال کتابخونه ست.

پرفسور: برو زینا، کاری رو که می گم انجام بده.

زینا: بله پرفسور.

پرفسور: شما دکتر، اگه می خواد امشب ببریدش سیرک، پیشاپیش برنامه ی سیرک رو ببینید که مبادا گربه توی برنامه شون باشه.

شاریک: [به صدای بلند و برآشفته] نمی فهمم اصلا چرا این جانورهای کثیف رو به سیرک راه می دن. واقعا نمی فهممها

پرفسور.

پرفسور: بشین. من نمی فهمم تو چرا فریاد می زنی.

دکتر بورمنتال: بله. بهتر نه به برنامه نگاه کنم. توی روزنامه ی امروز برنامه ی سیرکها رو نوشته اند. [روزنامه را باز می کند.]

خب، خب، خب. برنامه ای که توش گربه نباشه. حق با شما ست، پرفسور. توی سیرک سلیمان، برنامه ای هست که اسمش رو

گذاشته اند چهار... چهار یوشم و بلبرینگ دویا.

پرفسور: یوشم دیگه چی نه؟

شاریک: یوشم دیگه چی نه دکتر؟

دکتر بورمنتال: اولین بار نه که این کلمه به گوش م خورده.

پرفسور: خب، پس بهتر نه به برنامه‌ی سیرک نیکیتا نگاه‌ی بیندازید. باید درباره چیزی که می‌خواید ببینید اطمینان کامل داشته باشیم.

دکتر بورمنتال: [در روزنامه دنبال اسم سیرک نیکیتا می‌گردد] نیکیتا... نیکیتا... فیل و غایت چالاکی انسان.

پرفسور: نسبت به فیل‌ها چه احساسی داری شاریکوف؟

شاریک: گربه‌ی مورد خاص نه. فیل حیوان مفیدی نه بدبخت.

پرفسور: عالی نه. تا وقتی که فکر می‌کنی فیل حیوان مفیدی نه، می‌تونی بری تماشا بشون کنی. هر چی ایوان آرنولدوویچ گفت

انجام بده. توی بار هم با کسی صحبت نکن. ایوان آرنولدوویچ، تمنا می‌کنم به شاریکوف مشروب ندی.

شاریک: چه ساعتی می‌ریم سیرک بورمنتال؟

دکتر بورمنتال: لطفا نام و نام خانوادگی‌م رو صدا بزن.

شاریک: پس شما هم لطفا نام و نام خانوادگی من رو صدا بزن.

پرفسور: نه، صدا زدن اون اسم احمقانه رو توی آپارتمان‌م قدغن می‌کنم.

دکتر بورمنتال: [خنده‌کنان و با لحنی تمسخرآمیز] چی بود؟ تلگراف تلگرافوویچ...

شاریک: نه خیر. پولیگراف پولیگرافوویچ شاریکوف.

پرفسور: اگه دل‌ت نمی‌خواد دیگه شاریکوف صدات کنیم، من و دکتر بورمنتال از این به بعد صدات می‌کنیم مسیو شاریکوف.

شاریکوف: من مسیو نیستم. مسیوها همه‌شون توی پاریس زندگی می‌کنند.

پرفسور: تا وقتی که من توی این آپارتمان زندگی می‌کنم، فقط مسیو این‌جا به کار می‌ره. وگرنه یا من باید از این‌جا برم یا تو.

البته احتمال این‌که تو بری بیش‌تر نه. امروز می‌دم توی روزنامه آگهی کنن یه اتاق می‌خوام.

شاریک: شما که خیال نمی‌کنین من اون قدر احمق باشم که این‌جا رو ترک کنم؟

پرفسور: چی؟

دکتر بورمنتال: این قدر گستاخی نکن مسیو شاریکوف.

شاریک: [از جیب خود کاغذی در می‌آورد] من هم این‌جا حق زندگی دارم. بفرمایید. این هم مدرک. من حالا عضو این مجتمع

هستم. [برگه را به دکتر می‌دهد.]

دکتر بورمنتال [می خواند.] بدین وسیله گواهی می شود دوازده متر مربع از آپارتمان شماره ی دو متعلق به شهروند پولیگراف و پلیگرافوویچ شاریکوف می باشد. رئیس کمیته ی ساختمان. اشووندر.

پرفسور: به شرفم قسم که دل م می خواد این اشووندر رو به اولین درخت آویزان کنم. درست مثل دمل نه.

دکتر بورمنتال: Vorsichtig [فورزیشتیش]، فیلیپ فیلیپوویچ!

پرفسور: خب، چه انتظاری داری دکتر؟ به ستوه اومده ام. ببین، شاریکوف، مسیو شاریکوف. دارم بهت اخطار می کنم. اگه از این به بعد باز هم فضولی کنی، یا رفتاری بکنی که من خوشم نیاد و خودت خوب می دونی من از چه رفتارهایی خوشم نمی آد، از شام محروم می کنم. در واقع نمی دارم اصلا غذا بخوری. دوازده متر مربع شاید هم خیلی خوب باشه، اما توی اون کاغذ بوگندو نوشته نشده که من باید بهت غذا هم بدهم.

شاریک [من و من کنان]: بدون غذا که نمی شه سر کرد. پس من کجا غذا بخورم؟

[پرفسور و دکتر بورمنتال دیالوگ های زیر را هم زمان با هم می گویند.]

دکتر بورمنتال: پس مواظب رفتارت باش.

پرفسور: پس سعی کن رفتارت رو اصلاح کنی.

صحنه هشتم: کارمند فرعی سازمان بهداشت

زینا: هیچ کدوم از وسایل شخصی ش نیست.

دکتر بورمنتال: دست کش های من هم نیست. خوب یادم نه که دست کش هام رو گذاشته بودم روی میز اتاق معاینه. این هم یادم

نه که یه بطری ودکا روی میز بود. حالا نه از ودکار خبری هست نه از دست کش هام.

پرفسور: من هم دو تا اسکناس ده روبلی توی اتاق کنار چراغ خواب گذاشته بودم که دیروز متوجه شدم نیست.

دکتر بورمنتال: خب، انگار شاریکوف برای همیشه از این جا رفته.

پرفسور بعید می دونم.

زینا: از من هم پنجاه روبل قرض کرد.

دکتر: پس حدس من درست نه.

پرفسور: خدا لعنتش کنه.

زینا: اگه بره و دیگه برنگرده من که خدا رو شکر می کنم.

دکتر بورمنتال: شاید اشووندر خبر داشته باشه کجا ست؟

پرفسور: من که حاضر نیستم با اون احمق بی همه چیز صحبت کنم.

دکتر بورمنتال: خودم باهش صحبت می کنم فیلیپ فیلیپوویچ. همین حالا. [گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد.] الو،

آقای اشووندر؟ من دکتر بورمنتال هستم، دست یار پرفسور براژنسکی ... ما سه روز نه که از شاریکوف خبر نداریم. فکر کردم

شاید شما ازش باخبر باشید ...

[صدای زنگ خانه. زینا می رود در را باز می کند.]

دکتر بورمنتال: خب، آقای اشووندر، شاریکوف همین حالا پیداش شد. خداحافظ شما. [گوشی را می گذارد.]

زینا: تو بوی بدی می دی شاریک.

دکتر بورمنتال: چند روز گذشته کجا بودی؟

شاریک: من کار پیدا کردم.

دکتر بورمنتال: واقعاً؟ چه کاری؟

شاریک: ایناهاش. این حکم ماموریت من نه. دیگه می تونم روی پای خودم بایستم.

دل سگ ۸

نمایش نامه نویس: محمد یعقوبی

[شاریک برگه ای را به دکتر بورمنتال می دهد. دکتر با خواندن برگه از خنده ریسه می رود.]

شاریک: هیچ هم خنده دار نیست.

دکتر بورمنتال: پرفسور، لطفاً گوش کنید: بدین وسیله گواهی می‌شود که دارنده‌ی این برگه رفیق پولیگراف پولیگرافوویچ شاریکوف به سمت کارمند فرعی سازمان بهداشت شهر مسکو منصوب شده و مسئول نابودی... [نمی‌تواند خنده خود را کنترل کند.] مسئول نابودی چهارپایان ول‌گرد نظیر گربه و غیره می‌باشد.

پرفسور: به‌خاطر این سوال م‌گذر می‌خوام، اما ممکن‌ه به‌م بگی چرا بوی گند می‌دی؟
زینا: من که گفتم یه بویی می‌ده. بو گربه می‌ده.

شاریک: [ژاکت خود را بو می‌کند.] خب، شاید کمی بو بدهم. به علت شغل م‌ه. از صبح داشتم با گربه‌ها کلنجار می‌رفتم.
دکتر بورمنتال: حالا یک‌راست می‌ری حموم خودت رو می‌شوری.
شاریک: فعلاً خسته‌ام. باید کمی استراحت کنم.

دکتر بورمنتال: مزخرف‌نگو. یعنی می‌خوای با این لباس‌های کثیف و بوگندو بری استراحت کنی. حموم خسته‌گیت رو هم رفع می‌کنه. راه بیفت.

شاریک: شما دارید زور می‌گید. من الان دل‌م نمی‌خواد برم حموم.

دکتر بورمنتال [فریاد می‌زند.]: با من یکی به دو نکن شاریکوف. وقتی هم برگشتی باهات کار دارم. فکر کردی می‌تونم هر چی دلت می‌خواد از این خونه بلند کنی و بری خوش بگذرونی؟

شاریک: نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی. من چیزی بلند نکردم. این وصله‌ها به من نمی‌چسبه.

پرفسور: تو دو تا اسکناس ده روبلی از توی اتاق‌م کش رفتی شاریکوف.

شاریک: چرا فکر می‌کنی من برداشتم؟ مگه فقط من توی این خونه زندگی می‌کنم؟

پرفسور: آها، لابد می‌خوای بگی دکتر بورمنتال پول‌ها رو برداشته؟

شاریک: شاید زینا برداشته باشه.

زینا: چی؟ تو حیوون کثیف چه‌طور می‌تونم...؟

پرفسور: آروم باش زینا. عصبانی نشو.

زینا [با بغض]: این حیوون زبان نفهم من رو به دزدی متهم ...

دکتر بورمنتال: زینا، خجالت بکش. تو واقعا فکر می‌کنی ما به حرف این جان‌ور گوش می‌دیم. بس کن دیگه زینا.

زینا [با بغض]: پرفسور، اگه شما سر سوزنی به من شک دارین، باید...

پرفسور: اه، عجب دختر احمقی هستی زینا. لطفا تمامش کن.

دکتر بورمنتال: شاریکوف، همین حالا از زینا عذرخواهی کن.

شاریک: برای چی؟ من فقط گفتم...

دکتر بورمنتال [به شاریک حمله‌ور می‌شود]: خفه شو شاریکوف و جملاتی رو که من می‌گم تکرار کن. وگرنه همین حالا با

همین دست‌های خودم خففت می‌کنم، فهمیدی؟

شاریک [با صدای خفه]: آره، فهمیدم.

دکتر بورمنتال: حالا با من تکرار کن.

شاریک [با صدایی خفه]: خب، گلوم رو رها کن، تکرار می‌کنم.

دکتر بورمنتال: معذرت می‌خوام زیناییدا...

زینا: پروکوفیفنا

دکتر بورمنتال: شروع کن شاریکوف.

شاریک: معذرت می‌خوام زیناییدا پروکوفیفنا...

دکتر بورمنتال: از صمیم قلب معذرت می‌خوام که...

شاریک: از صمیم قلب معذرت می‌خوام که...

دکتر بورمنتال: که شما رو متهم به سرقت کردم...

شاریک: که شما رو متهم به سرقت کردم...

زینا: متشکرم ایوان آرنولدوویچ. دیگه ره‌اش کنید بره. داره خفه می‌شه.

دکتر بورمنتال: حالا بگو بینم، برگشتی تا توی آپارتمان فیلیپ فیلیپوویچ زندگی کنی؟

شاریک: دیگه کجا دارم برم؟

دکتر بورمنتال: بسیار خب. پس سرب‌راه و ساکت می‌شی. فحش نمی‌دی و کار خلاف نمی‌کنی، وگرنه با من طرفی. فهمیدی؟

شاریک: اوهوم.

دکتر بورمنتال: بگو بله فهمیدم.

شاریک: بله فهمیدم.

پرفسور: با گربه‌های مرده چه کار می‌کنید شاریکوف؟

شاریک: می‌برندشون به یه آزمایش‌گاه و برای کارگرها پروتئین می‌سازن. بیارم براتون.

زینا: اه، کثافت!

پرفسور: خب، حالا برو حموم، چون خیلی بو می‌دی.

دکتر بورمنتال: برو دیگه. چرا معطلی؟

شاریک: خیلی خب. [به سوی حمام می‌رود.]

دکتر بورمنتال: اون مردی نه با دل سگ.

پرفسور: نه، نه. اشتباه نکن. داری اشتباه بزرگی می‌کنی دکتر. محض رضای خدا به سگ فحش نده.

دکتر بورمنتال: آخه ببینید چه‌طور گربه‌ها رو دنبال می‌کنه.

پرفسور: واکنش شاریکوف به گربه‌ها موقتی نه. به شما قول می‌دم یکی دو ماه دیگه از تعقیب گربه‌ها دست می‌کشه. شاریکوف

دل آدمی داره نه دل سگ.

صحنه نهم: مرد مست

پرفسور: [از گوشی تلفن] سلام فیودور. من پرفسور فیلیپ فیلیپویچ هستم. الان یه مرد مست همراه شاریکوف این‌جا توی

خونه‌ی من باعث مزاحمت ما شده‌اند. می‌خواستم خواهش کنم بیای این آدم رو بیرون کنی. متشکرم. [مرد مست در این حین

به پرفسور نزدیک شده است.] برو گم شو.

مرد مست: شاریکوف، اون پرفسوری که می‌گفتی همین نه؟

شاریک: آره، خودش نه. بابام نه.

مرد مست: چه‌طوری پرفسور؟

پرفسور: به من نزدیک نشو.

مرد مست: چه قدر بامزه ست شاریکوف. این واقعا پرفسور ته؟

شاریک: آره. خیلی پرفسور ته.

مرد مست: گوش کن پرفسور، من باهات حرف دارم. شاریکوف رفیق م ته. امروز با من درد دل کرد.

شاریک: پاپا، من زن می خوام.

[صدای در زدن. پرفسور در را باز می کند. فیودور به سوی مرد مست می رود.]

پرفسور: فتودور پاولویچ عزیز، لطفا این مرد رو از این جا بنداز بیرون.

فیودور: هوی! بزن به چاک.

مرد مست: تو دیگه کی هستی؟

فیودور: از این خونه برو بیرون.

مرد مست: این دیگه کی ته شاریکوف؟ [می خندد.]

شاریک: سلام فیودور. این اسمش فیودور است.

فتودور: شاریکوف، به رفیق ت بگو بره بیرون.

مرد مست: سلام فتودور.

فتودور برو بیرون.

مرد مست: چه طوری فتودور؟

فتودور: بزن به چاک!

مرد مست: چی کار کنم؟

فتودور: این جا خونه ی پرفسور براژنسکی ته. از این خونه برو بیرون.

مرد مست: چی می گه شاریکوف؟ مگه این جا خونه ی تو نیست؟

شاریک: من این جا دوازده متر حق مربع دارم.

مرد مست: حالا حرف حسابت چی ته فتودور؟ شنیدی که شاریکوف چی گفت؟

فیودور: با زبان خوش می‌ری یا نه؟

مرد مست: نه [می‌خندد.]

فیودور: گمشو برو بیرون.

مرد مست: اگه نخوام برم چی؟

فیودور: می‌ندازمت بیرون.

مرد مست: نه بابا! [می‌خندد.]

[فیودور و مرد مست با هم گلاویز می‌شوند.]

فیودور: بزن به چاک!

مرد مست: من امشب رو مهمون شاریکوف هستم.

شاریکولش کن فیودور. [آن‌ها را از هم جدا می‌کند] این رفیق م‌ئه. مهمون من ئه. این‌جا هم خونه‌م ئه.

[شاریک و مرد مست هم‌دیگر را بغل می‌کنند و یک‌دیگر را می‌بوسند.]

فیودور: بهش بگو بره شاریکوف.

مرد مست: من می‌خوام با این بابا پرفسور صحبت کنم.

شاریک: من زن می‌خوام پاپا.

[مرد مست می‌خندد و شاریکوف هم با خنده‌ی او خنده‌اش می‌گیرد.]

فیودور: پرفسور، بهتر ئه تلفن کنیم پلیس بیاد. لطفاً یه زنگ بزنی به پلیس. نشانی این‌جا رو بدهید، دیگه پلیس خودش می‌دونه با

آدم‌های ول‌گرد چه‌طور رفتار کنه.

دل سگ ۹

نمایش نامه نویسی: محمد یعقوبی

مرد مست: من رو از پلیس نترسون. من از پلیس نمی‌ترسم فیودور.

فئودور: زنگ بزئید پلیس بیاد پرفسور.

مرد مست: من فقط می‌خوام دو کلمه با این پرفسور صحبت کنم. بعد خودم می‌رم. ببین پرفسور. [می‌خندد.]

پرفسور: به من نزدیک نشو. فئودور جلوی این مرد رو بگیر.

فئودور: برو بیرون.

مرد مست: من تا خودم نخوام بیرون نمی‌رم. من با پای خودم می‌رم.

فئودور: خیلی خب، با پای خودت برو. راه بیفت.

مرد: من باید با پرفسور صحبت کنم.

فئودور: زنگ بزئید به پلیس پرفسور.

مرد مست: من باید با پای خودم برم. از پلیس هم نمی‌ترسم.

پرفسور: الو، اداره پلیس.

مرد مست: خیلی خب، بابا، ایناهاش. دارم می‌رم. خودم تصمیم گرفتم برم. من که گفتم باید با پای خودم برم. خداحافظ

شاریکوف. [بغلش می‌کند و می‌بوسدش. به سوی پرفسور می‌رود و دستش را دراز می‌کند.] خداحافظ پرفسور.

فئودور: برو بیرون.

[مرد مست بیرون می‌رود. فئودور در را می‌بندد.]

فیودور: پرفسور، شما باید به درس حسابی به این جانور بدین، دیگه از حد گذرونده. به عمرم این همه بی‌حیایی ندیدم.

پرفسور: ببخشید فیودور که از خواب بیدارت کردم.

فیودور: خواهش می‌کنم پرفسور. وظیفه‌م بود. [مکث] وظیفه‌م بود.

پرفسور: آها، واقعا این زحمتی که کشیدی یک روبل می‌ارزه.

فیودور: نه. نه. من که ...

پرفسور: بگیر فیودور. خواهش می‌کنم بگیر.

فئودور: دست شما درد نکنه پرفسور. امر دیگه‌ای نیست؟

پرفسور: متشکرم فئودور. شب به خیر!

فئودور: شب به خیر!

پرفسور: پا شو برو توی اتاق بخواب شاریکوف.

شاریک: همین جا خوب ئه. من این جا راحت م.

پرفسور: واقعا باید خجالت بکشی شاریکوف. [خشم گین] اون کی بود که با خودت آورده بودی این جا؟

شاریک: یه آدم حروم زاده، با این همه آدم خوبی بود.

پرفسور: فردا که دکتر بورمنتال بیاد برایش این ماجرا رو تعریف می کنم. اون وقت دکتر بورمنتال می دونه با تو.

صحنه دهم: زخم روی پیشانی

[شاریک همراه یک دختر وارد صحنه می شود.]

شاریک: این جا آشپزخونه ست، این هم اتاق مطالعه ئه. توش انگلس و کائوتسکی می خونم. بیا اتاق خوابم رو نشونت بدهم.]

در اتاق خواب پرفسور را باز می کند. پرفسور از همان اتاق وارد صحنه می شود.]

دختر: سلام

پرفسور: سلام.

شاریک: سلام.

پرفسور: این خانم رو معرفی نمی کنی شاریکوف؟

شاریک: ناتاشا، زن م. ما با هم ازدواج کرده ایم. ماشین نویس اداره ی ما ست. اومده با من زندگی کنه.

پرفسور: یعنی کجا؟

شاریک: خب، دکتر بورمنتال بیاد توی اتاق انتظار بخوابه. اصلا دکتر که خونه داره، بره خونه ی خودش.

پرفسور: بخشید خانم، من می تونم چند دقیقه خصوصی با شما صحبت کنم؟

ناتاشا: بله.

شاریک: نه خیر. صحبت خصوصی نداریم. من هم باید باشم. این زن م ئه. هر چی به اون گفته می شه به من هم مربوط ئه و من

هم باید بشنوم.

پرفسور: خانم لطفا بهش بگید ما رو چند دقیقه تنها بذاره.

شاریک: من نمی‌خوام کسی با زنم خصوصی صحبت کنه. اصلاً می‌دونی چی‌ئه، تو آدم قابل مطمئنی نیستی پرفسور. اصلاً ناتاشا نمی‌خواد تو باهاش خصوصی صحبت کنی. مگه نه ناتاشا؟

ناتاشا: اگه تو اجازه ندی، نه.

پرفسور: ایوان آرنولدوویچ! ایوان آرنولدوویچ!

شاریک: [با خود] آخ! ایوان آرنولدوویچ.

[در اتاق معاینه باز می‌شود.]

دکتر بورمنتال: شما صدام کردید پرفسور؟

پرفسور: ممکن‌ئه لطفاً چند لحظه با شاریکوف صحبت کنید. گویا شما می‌خواستید باهاش حرف بزنید. [دکتر وارد می‌شود.]

دکتر بورمنتال: اوه، تو این‌جایی شاریکوف. سلام خانم.

ناتاشا: سلام.

پرفسور: این خانم، همسر شاریکوف‌ئه.

دکتر بورمنتال: بله؟ اوه، جداً؟

پرفسور: من باید چند کلمه خصوصی با این خانم صحبت کنم و شما مسلماً می‌دونید درباره‌ی چی، اما شاریکوف نمی‌خواد من با این خانم خصوصی صحبت کنم.

دکتر بورمنتال: ولی شاریکوف باید بخواد. به هر حال لازم‌ئه که پرفسور توضیحاتی به خانم بده. در این مدت که شما پرفسور، با این خانم صحبت می‌کنید، من هم با شاریکوف درباره‌ی ماجرای دیشب صحبت می‌کنم.

پرفسور: بفرمایید خانم، بفرمایید بریم اتاق پذیرایی.

دکتر بورمنتال: شما همین‌جا بمونید دکتر. ما می‌ریم به اتاق دیگه.

شاریک: نه ناتاشا، همین‌جا بمون. من اجازه نمی‌دم کسی با زنم خصوصی صحبت کنه. اصلاً بیا از این‌جا بریم ناتاشا.

دکتر بورمنتال: اگه می‌خوای بری بیرون، باید تنها بری شاریکوف. به هر حال پرفسور با این خانم صحبت می‌کنه.

ناتاشا: آخه درباره چی؟

پرفسور: خانم. صحبت‌های من به نفع زندگی و آینده شما ست.

ناتاشا: بله.

شاریک: من بهت اجازه نمی‌دم ناتاشا. به‌شون بگو که نمی‌خواهی بدون حضور شوهرت کسی باهات حرف بزنه.

دکتر بورمنتال: به حرفش توجه نکنید خانم. مشهورترین جراح روسیه و حتی اروپا می‌خواد با شما صحبت کنه، فرصت رو از

دست ندین. من و شاریکوف هم می‌ریم توی اون اتاق با هم کمی خصوصی صحبت می‌کنیم.

شاریکوف: دستم رو ول کن بورمنتال. من همراهت نمی‌آم.

دکتر بورمنتال: [فریاد می‌زند.] شاریکوف! [به آرامی] من باهات حرف دارم. پرفسور ماجرای دیشب رو برام تعریف کرده.

شاریک: ناتاشا، حرف‌هاش رو اصلاً باور نکن. [همراه بورمنتال به اتاق دیگر می‌رود.]

پرفسور: بفرمایید بشینید خانم.

ناتاشا [می‌نشیند.]: متشکرم.

پرفسور: خانم عزیز، ممکن‌ه به من بگید شاریکوف درباره گذشته زندگی خودش چی به شما گفته؟

[نور صحنه خاموش و بی‌درنگ روشن می‌شود. ناتاشا دارد گریه می‌کند.]

دل سگ ۱۰

نمایش نامه نویسی: محمد یعقوبی

پرفسور: به شما دروغ گفت خانم. من واقعا متاسفم که ناراحت‌تون کردم، اما وظیفه‌ی خودم می‌دونستم که حقایق رو به شما

بگم. شما جوان هستید و حیف‌ه که زندگی‌تون تباه بشه. شما باید دقت کنید. نمی‌شه که همین‌جوری با اولین کسی که به شما

پیش‌نهاد ازدواج می‌ده بری و زندگی تشکیل بدهی. دختر عزیزم، شما باید در انتخاب شریک زندگی ت دقت کنی.

ناتاشا: من اولش گفتم نه، اما اون تهدیدم کرد. بارها سر راهم رو گرفت. بعد گفت که افسر ارتش سرخ بوده و من رو می‌بره که

توی یه آپارتمان شیک زندگی کنم. بهم گفت آدم خوش‌قلبی‌ه، فقط از گربه‌ها متنفر‌ه. باورم نمی‌شه، یعنی شما واقعا از توی

خیابون پیداش کردین؟

پرفسور: بله خانم. الان بهش می‌گم بیاد تو و اگه دروغ بگه شما واکنش دکتر رو می‌بینید و متوجه می‌شید که من بهتون راست گفته‌ام.

ناتاشا: اوه، من خودم رو می‌کشم.

پرفسور: ایوان آرنولدوویچ حالا می‌تونید بیاید تو.

ناتاشا: من نگرانم که باز مزاحم بشه.

پرفسور: ما بهش اجازه نمی‌دیم که دیگه مزاحم شما بشه.

[آن دو می‌آیند تو.]

پرفسور: زخم روی پیشانی‌ت از کجا اومده شاریکوف؟

شاریکوف: چند بار بگم؟

پرفسور: یک بار دیگه بگو و سعی کن حقیقت رو بگی شاریکوف.

شاریکوف: لحظه‌ی سختی بود. هر وقت به اون روز فکر می‌کنم سلسله افکارم دچار متشنج می‌شه.

پرفسور: تمومش کن بگو زخم پیشونی‌ت از کجا اومده.

شاریکوف: من در جبهه‌ی جنگ مجروح شدم.

[دکتر بورمنتال می‌خندد.]

دکتر بورمنتال: این مزخرفات چی‌ئه داری سر هم می‌کنی شاریکوف؟

پرفسور: من واقعیت رو به این خانم گفته‌م شاریکوف.

ناتاشا: سگ خیابونی! کثافت دروغ‌گو!

[شاریک خشم‌گین پارس می‌کند.]

ناتاشا: [جیغ می‌کشد.] چخه! [گریه‌کنان] من می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

پرفسور: من شما رو تا دم در همراهی می‌کنم خانم.

شاریک: گیرت می‌آرم ناتاشا. کاری می‌کنم که تا عمر داری فراموشش نشه. فردا می‌گم حقوقت رو قطع کنند.
دکتر بورمنتال: به تهدیدهاش توجه‌ای نکنید. نمی‌ذارم اذیت‌تون کنه.

[ناتاشا بیرون می‌رود. پرفسور او را تا دم در بدرقه می‌کند]

دکتر بورمنتال: نام خانوادگی‌ش چی‌ئه؟ [سپس با فریاد] نام خانوادگی‌ش؟
شاریک: باسنسووا.

دکتر بورمنتال: ناتالیا باسنسووا. این اسم به خاطر می‌مونه و هر روز خودم شخصاً به سازمان بهداشت شهر سر می‌زنم تا مطمئن بشم که مزاحمتی برای حقوق خانم باسنسووا ایجاد نکرده باشی و وای به حالت‌اگه بفهمم که مزاحمش شده‌ای، اون وقت با همین دست‌هام خفت می‌کنم شاریکوف. حرفم کاملاً جدی‌ئه.

صحنه یازدهم: اسپینوزا

[صدای جیغ زینا، خدمت‌کار خانه در تاریکی صحنه. صدای قدم‌های شتابان زینا در تاریکی. در اتاق پرفسور را می‌زند.]

زینا: دکتر! پرفسور!

[در باز می‌شود و دکتر بورمنتال وارد صحنه می‌شود.]

دکتر بورمنتال: چه اتفاقی افتاده زینا؟

[پرفسور هم وارد صحنه می‌شود.]

زینا: اون کثافت اومده اتاق من. شاریک. اون منظور بدی داشت. اون ...

پرفسور: الان توی اتاق هست؟

زینا: آره.

[دکتر به سوی اتاق زینا می‌رود. ناگهان شاریک با اسلحه پیداش می‌شود. دکتر می‌ایستد.]

دکتر: خدایا! کدوم احمقی اون اسلحه رو داده دستت؟

شاریک: برو عقب دکتر. به صلاح‌ت‌ئه که بری عقب. دکتر، وگرنه ملاحظه نمی‌کنم. این قدر از دستت عصبانی هستم که لت و

پارت کنم. زینا، خفه شو وگرنه دکتر رو می‌کشم.

دکتر بورمنتال: وضعت رو از اینی که هست خراب تر نکن شاریکوف. اون اسلحه رو بده من. [قدمی برمی دارد]

شاریک: یه قدم جلوتر بیای شلیک می کنم. به صلاح خودت نه که مثل بچه های خوب بری عقب. برو عقب دکتر. بهانه دستم نده که شلیک کنم.

پرفسور بیا عقب دکتر.

دکتر بورمنتال [پا پس می کشد.] از این کارت پشیمون می شی شاریک.

شاریک: خیلی خب. حالا پرفسور، من چند تا اسکناس خوشگل می خوام.

پرفسور: شاریکوف.

شاریک: حرف نباشه پرفسور. تا ده که شمردم، می خوام اسکناس ها روی میز باشه. یک... دو...

پرفسور: کیف پول م توی اتاق م هست.

شاریک: پس بدو برو بیارش. فقط معطل نکن پرفسور. [پرفسور به اتاق دیگر می رود.]

شاریک: از دستم نمی تونی دربری زینا. بالاخره گیرت می آرم.

دکتر بورمنتال: تو هم از دست من نمی تونی دربری شاریک. من هم هر جا بری گیرت می آرم.

شاریک: تو خفه شو. خفه. من می تونم کاری کنم که این آرزو رو به گور ببری. اگه جرات داری یک کلمه دیگه حرف بزن

اون وقت می بینی چه کار باهات می کنم. اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، می کشمت. فهمیدی؟

[پرفسور برمی گردد.]

شاریک: اسکناس ها رو بذار روی میز پرفسور. خوب نه. حالا هر سه تا بخوابید روی زمین. بجنید. [هر سه روی زمین

می خوابند.] خوب نه. [شاریک می رود اسکناس ها را از روی میز برمی دارد و بعد می رود بالای سر زینا.] یه روز بالاخره

ترتیبت رو می دم زینا. [می رود بالای سر پرفسور] تو چی من هستی؟

پرفسور: چی؟

شاریک: تو پاپای من هستی درست نه؟

پرفسور: آره.

شاریک: پس چی من هستی؟

پرفسور: پاپای تو.

شاریک: هیپوفیز چی ته؟

پرفسور: یه غده ست توی مغز.

شاریک: توی مغز؟

پرفسور: آره.

شاریک [می رود اسلحه را به فرق سر دکتر می چسباند]: یعنی این جا؟

دکتر بورمنتال: مواظب باش شاریک. اون اسلحه پر ته.

شاریک: همین جا ست پاپا؟

پرفسور: آره.

شاریک: خب، پرفسور، زینا، خوب دکتر بورمنتال رو تماشا کنید، چون دیگه دکتر رو نمی بینید. می خوام بکشمش.

دکتر بورمنتال: شاریک، بذار با هم صحبت کنیم.

شاریک: ما با هم صحبتی نداریم. تو باید بمیری دکتر.

دکتر بورمنتال: گوش کن شاریک...

شاریک: لطفا نام و نام خانوادگی من رو صدا بزن.

دکتر: شاریک، من همیشه دوستت ...

شاریک: [فریاد می زند] گفتم نام و نام خانوادگی من رو صدا بزن.

دکتر بورمنتال: گوش کن پولیگراف پولیگرافوویچ عزیز...

شاریک: از من خواهش کن که نکشم. خواهش کن.

دکتر بورمنتال: خواهش می کنم. تو الان مستی. نمی دونی چه کار...

شاریک: نه، با این لحنی که تو خواهش می کنی من اصلا دلم برات نمی سوزه. جوری خواهش کن که دلم به رحم بیاد. تا سه

می شمرم. سعی کن دلم رو به رحم بیاری. یک، دو، سه.

دکتر بورمنتال: خواهش می کنم شاریک.

[پرفسور، دکتر و زینا هم‌زمان]

پرفسور: این کار رو نکن شاریک.

زینا: [گریه‌کنان] نه، شاریک. خواهش می‌کنم.

دل سگ ۱۱

نمایش نامه‌نویس: محمد یعقوبی

شاریک: اه، زینا هم خواهش می‌کنه نکشمت. تو می‌دونی چرا زینا خواهش می‌کنه بورمنتال؟

دکتر بورمنتال: نه، نمی‌دونم.

شاریک: تو نمی‌دونی؟ پس حقت نه همین الان یه گلوله شلیک کنم توی غده‌ی هیپوفیزیت. بگو چرا زینا خواهش می‌کنه.

دکتر بورمنتال: من نمی‌دونم شاریک.

شاریک: خیلی خب، خودت می‌خوای بکشمت.

پرفسور: شاریک. تو که پولت رو گرفتی، خواهش می‌کنم برو.

شاریک: من باید بدونم چرا زینا خواهش کرد دکتر رو نکشم. اگه یکی به این سوال جواب نده دکتر رو می‌کشم. تا سه

می‌شمرم. یک... دو... سه...

دکتر بورمنتال: شاریک، دست نگه‌دار. خواهش می‌کنم.

شاریک: خب، چرا دکتر؟

دکتر بورمنتال: فکر می‌کنم زینا دوستم داره.

شاریک: آره زینا؟ دوستش داری؟

زینا: آره.

شاریک: خب، کسی که زینا دوستش داشته باشه باید بمیره.

زینا: شاریک، خواهش می‌کنم.

دکتر بورمنتال: نه شاریک.

شاریک: نام و نام خانوادگی من رو صدا کن.

دکتر بورمنتال: من که بهت بدی نکردم.

شاریک: اگه نمی‌خواهی بمیری، باید التماس کنی بورمنتال. تا سه می‌شمرم و اگه تو نتونی دل‌م رو به رحم بیاری، می‌کشم‌ت.

یک، دو، سه.

دکتر بورمنتال: التماس می‌کنم شاریک. ...

شاریک: نام و نام خانوادگی من رو صدا بزن.

دکتر بورمنتال: پولیگراف پولیگرافوویچ عزیز. اگه من رو بکشی، به جرم قتل می‌گیرند اعدامت می‌کنند شاریک. تو الان یک

انسانی. کشتن یه کار حیوانی‌ئه.

شاریک: التماس کن.

دکتر بورمنتال: من دارم همین کار رو می‌کنم.

شاریک: بیش‌تر التماس کن. کاری کن دل‌م برات بسوزه.

دکتر بورمنتال: خواهش می‌کنم شاریکوف.

شاریک: نه، اصلا فایده نداره. دل‌م اصلا برات نمی‌سوزه. وقتش‌ئه که بکشم‌ت. خداحافظ بورمنتال.

دکتر بورمنتال: التماس می‌کنم شلیک نکن شاریکوف. من که بهت بدی نکردم. اگه گاهی وقت‌ها با خشونت باهات رفتار کردم،

به‌خاطر خودت بود.

شاریک: بدی نکردی؟ من ازدواج کردم، می‌خواستم برای خودم زندگی تشکیل بدهم، اما تو و پرفسور نداشتین. بدی به چی

می‌گن بورمنتال؟ من صدات زدم بورمنتال، اعتراضی نداری؟

دکتر بورمنتال: نه.

شاریک: من هر جور دل‌م بخواد صدات می‌زنم.

دکتر بورمنتال: هر جور دل‌ت می‌خواد صدام کن.

شاریک: خب، حالا پارس کن.

دکتر بورمنتال: من بلد نیستم پارس کنم شاریک.

شاریک: پارس کن بورمنتال. اگه می‌خوای زنده بمونی. پارس کن. یک. دو. سه. [بورمنتال پارس می‌کند.] بهتر پارس کن. مثل
یه سگ واقعی، یه سگ ول‌گرد. پارس کن. [بورمنتال پارس می‌کند.] حالا چهار دست و پا دنبال م بیا و پارس کن. پارس کن.
[شاریک به سوی در خروجی راه می‌رود و دکتر چهار دست و پا و پارس‌کنان تا دم در به دنبال او می‌رود. شاریک به سرعت از
در بیرون می‌رود]

دکتر بورمنتال [با بغض و تحقیر شده]: یرت می‌آرم شاریک. من می‌رم دنبال ش.

زینا: نه، دکتر. الان اگه دنبال ش کنی به شما شلیک می‌کنه.

دکتر بورمنتال: زینا، شما بهتر ته بری بخوابی. شما به چه جراتی تا حالا شب‌ها بدون این که در اتاق رو قفل کنی،
می‌خوابیدی؟ شما همیشه باید در اتاق رو قفل کنی.

زینا: آره، حتماً. [زینا به اتاق خود می‌رود و در را قفل می‌کند.]

پرفسور: ما باید یه تصمیم جدی بگیریم. اون روز به روز داره خطرناک‌تر می‌شه. حالا دیگه اسلحه هم داره. اون بیرون هر جرمی
مرتکب بشه، من و شما به نوعی مسئول هستیم. به هر حال ما اون رو خلق کردیم.

دکتر بورمنتال: ما باید از دست شاریک خلاص بشیم و شما خودتون خوب می‌دونید تنها راه خلاص شدن چی‌ئه.

پرفسور: نه دکتر، کشتن ش کار خطرناکی‌ئه. به عواقبش فکر کرده‌اید؟

دکتر بورمنتال: پرفسور! شما شهرت جهانی دارید. کسی نمی‌آد به خاطر یه حیوون شما رو اذیت کنه.

پرفسور: شما چی؟ شما که شهرت جهانی ندارید. نه، دکتر. من حاضر نیستم پشت شهرت جهانی خودم سنگر بگیرم و کاری بکنم
که باعث شه شما برید پشت میله‌های زندان.

بورمنتال پرفسور، ما چاره‌ای نداریم جز این که از دستش خلاص بشیم. شما که نمی‌خواید این قدر صبر کنید تا این حیوون به
معنای واقعی تبدیل به آدم بشه؟

پرفسور: باید اعتراف کنم که من، پرفسور پره‌ئو براژنسکی پیر خر، مثل یه دانش‌جوی پزشکی سال سوم در عمل جراحی
شاریکوف افتضاح کردم.

دکتر بورمنتال: اما نمی‌شه انکار کرد که این دستاورد بی‌نظیری‌ئه. شما باید باز هم این آزمایش رو تکرار کنید، اما این بار با غده‌ی هیپوفیز آدمی که سابقه‌ی خوبی در زندگی‌ش داشته باشه.

پرفسور: نه دکتر. من دیگه دستم به این کار نمی‌ره. من با دست‌های خودم موجود مضرى به وجود آوردم که همین حالا خدا می‌دونه کجا داره کار خلافی می‌کنه. دیگه وقتش‌ئه که با خودم روراست باشم. من می‌خواستم کار بی‌نظیری بکنم، می‌خواستم پا جا پای خدا بذارم. می‌خواستم بگم: ببینید، من هم می‌تونم انسان خلق کنم. حالا دارم نتیجه خیال خام خودم رو می‌بینم... دکتر، وقتی محققى به‌جای همگامی با طبیعت سعی کنه از طبیعت جلو بیفته، نتیجه عمل کردش می‌شه موجودی نظیر شاریکوف.

دکتر بورمنتال: اگه مغز مال اسپینوزا بود چه پرفسور؟

پرفسور آخه وقتی هر روز خدا زن‌های دهاتی می‌تونن اسپینوزای واقعی بزنان، من چرا باید اسپینوزای مصنوعی خلق کنم؟
دکتر بورمنتال: ولی پرفسور...

پرفسور: نه، بحث نکن ایوان آرنولدوویچ. من کاملاً روی این موضوع فکر کرده‌ام.

دکتر بورمنتال: خب، به هر حال من خطر آرسنیک دادن به شاریکوف رو به جان می‌خرم.

پرفسور: نه پسر. من اجازه همچین کاری رو نمی‌دم. دیگه این قدر عمر کرده‌م که نصیحتت کنم. هیچ وقت دست به جنایت نزن.

دکتر بورمنتال: اما، پرفسور، بالاخره ما باید یه جوری از دست این حیوون خلاص بشیم.

پرفسور: کشتن تنها راه خلاص شدن از دست شاریکوف نیست دکتر. من تصمیمم رو گرفتم که باهاش چه کار کنم و حالا می‌خوام شما برید شاریکوف رو پیدا کنید.

دکتر بورمنتال: من همین حالا راه می‌افتم و به همه می‌خانه‌ها سر می‌زنم. مطمئنم همین جور جاها پیداش می‌کنم. مطمئنم.
من همین امشب پیداش می‌کنم و به شما تحویلش می‌دم. اما شما می‌خواید با شاریک چه کار بکنید پرفسور؟

صحنه دوازدهم: مرگ بر گربه‌ها

شاریک: چرا داری دست و پام رو می‌بندی دکتر؟ با تو ام. هی دکتر، با همه‌ی این حرف‌ها از تو خوش‌م می‌آد. زنده باد دکتر بورمنتال. زنده باد... تو چی کار داری می‌کنی دکتر؟ آخه برای چی داری دست و پام رو می‌بندی؟ هی، با تو هستم دکتر. زنده باد ودکا... زنده باد... زنده باد ودکا. زنده باد دولت انقلابی. مرگ بر امپریالیست‌های متجاوز. زنده باد سوسیالیسم و سوسیالیست‌های کراکو. زنده باد ودکا. مرگ بر گربه‌ها... هی تو... حالت خوبه دکتر؟ اصلاً معلومه چی کار داری می‌کنی؟ من که دوستت دارم. تو داری چه کار می‌کنی؟

دکتر بورمنتال: خفه شو شاریک.

شاریک: من می‌خوام بدونم تو چرا دست و پام رو بسته‌ای. نه، من باید بدونم آخه... دکتر، من حال‌م خوب‌ئه. دست و پام رو باز کن. زنده باد دولت انقلابی. زنده باد ودکا. اگه زودتر می‌رسیدی تو رو هم مهمون می‌کردم. من همه‌ی آدم‌های اون‌جا رو مهمون کردم... دکتر، من حال‌م خوبه لطفاً... لطفاً دست و پام رو باز کن. ببین، من یه طرحی دارم که اگه درست اجرا بشه، تموم گربه‌های این شهر رو در سه روز می‌شه نابود کرد. اگه طرح درست اجرا بشه، نسل گربه‌های مسکو در سه روز نابود می‌شه. فقط سه روز دکتر، سه روز. [در سطلی که کنار پای او ست بالا می‌آورد. دکتر می‌خواهد آمپولی را در بازوی شاریک فرو کند.] تو حق نداری بهم آمپول بزنی دکتر. [آمپول را در بازوی شاریک فرو می‌کند. ناله‌ای حاکی از کمی درد] مرگ بر گربه‌ها. زنده باد سوسیالیسم. زنده باد خودم. زنده باد. [باز هم بالا می‌آورد. پرفسور با لباس جراحی وارد می‌شود.]

پرفسور: همه چیز آماده است دکتر؟

دکتر بورمنتال: بله پرفسور.

شاریک: زنده باد پرفسور. شما حق ندارید جراحی‌م بکنید. من محاکمه‌تون می‌کنم. زنده باد کراوات. زنده باد ودکا. زنده باد همه چی، اما مرگ بر گربه‌ها. [بی‌هوش می‌شود.]

پرفسور: [سر شاریک را بالا می‌گیرد و با اندوه به شاریک خیره می‌شود. اولین بار است که فرصت دارد آفریده‌ی خود را با

آرامش نگاه کند و حتی نوازشش کند.] دکتر، لطفاً یادداشتی پشت در بچسبونید که من امروز نمی‌تونم کسی رو ببینم.